

کتاب داوران حاوی ۳۵۰ سال رویدادهای قبل از دوران سلطنتی اسرائیل است. پیش از اینکه شائول بعنوان نخستین پادشاه اسرائیل، حکومت این قوم را عهده‌دار شود، رهبرانی اسرائیل را اداره می‌کردند. واژه «داوران» که عنوان این کتاب است، به همین رهبران اشاره می‌کند.

در این کتاب می‌فوانیم که قوم اسرائیل فدای خود را که آنان را از مصر بیرون آورده بود تا به سرزمین موعود برساند، فراموش می‌کنند و مانند قوم‌های مهاور به پرستش بتها می‌پردازند. گاه دوازده قبیله اسرائیل بجای جنگیدن با دشمنان خود، با یکدیگر وارد کارزار می‌شوند. گویا هر قبیله‌ای فقط منافع خود را جستجو می‌کند و نه مصالح تمام قوم را.

در زمان داوران، در سرزمین کنعان هنوز قوم‌ها و قبیله‌هایی باقی مانده بودند که بر اسرائیل یورش می‌بردند. ایشان عبارت بودند از فلسطینیها، حیتیها و اموریها. زمانی که قوم اسرائیل مورد تافت و تاز دشمن قرار می‌گرفت، از فراوند طلب یاری می‌نمود و فراوند نیز یک «داور» به کمک آنان می‌فرستاد تا آنان را رهبری کرده، دشمن را شکست دهد. سپس برای مدتی صلح برقرار می‌شد. اما بمجرد فوت داور، قوم اسرائیل دوباره به روش گناه‌آلود خود روی می‌آورد. در این کتاب شرح کارهای دوازده «داور» آمده است.

در این کتاب همچنین می‌فوانیم که قوم اسرائیل هنگامی که از عبادت فراوند دست برمی‌دارند تا چه حد ظالم و ستمکار می‌شوند و مانند قوم‌های دیگر به شرارت می‌پردازند.

در داوران ۲: ۱۱-۱۹ می‌توان فاصله تمام کتاب را دید. فراز و نشیبهای قوم اسرائیل، یکی پس از دیگری، بصورت هفت دوره در این کتاب ثبت شده است. بنظر می‌رسد که قوم اسرائیل متوجه نمی‌شوند که گناه همیشه مآزات دارد. بارها می‌فوانیم که قوم اسرائیل هر چه دلشان می‌خواست انجام می‌دادند و با این کار، راه را برای مشکلات بیشتر باز می‌کردند.

کتاب داوران گویای این واقعیت است که فراوند هرگز گناه را بی‌سزا نمی‌گذارد، اما در ضمن، بمجرد اینکه شش فاطی متوجه فطای خود می‌شود و با تأسف قلبی و حقیقی، دست توبه بسوی فراوند دراز می‌کند، فراوند او را می‌بخشد و از گناهش چشم‌پوشی می‌کند.

### جنگ بنی اسرائیل با بقیه کنعانیها

پس از مرگ یوشع، بنی اسرائیل از خداوند سؤال کردند: «خداوند، کدامیک از قبیله‌های ما

اول باید به جنگ کنعانیها برود؟»

خداوند به ایشان فرمود: «قبیله یهودا برود. من زمین کنعانیها را به تصرف آنها درخواهم آورد.»

رهبران قبیله یهودا از قبیله شمعون خواستند تا ایشان را در این جنگ یاری نمایند، و به ایشان گفتند: «کمک کنید تا کنعانیها را از سرزمینی که به قبیله ما تعلق دارد، بیرون کنیم. ما نیز به شما کمک خواهیم کرد تا زمین خود را تصاحب نمایید.» پس قبیله شمعون همراه قبیله

یهودا عازم جنگ شدند. <sup>۱</sup>خداوند ایشان را در شکست دادن کنعانیها و فرزیه کمک کرد بطوری که ده هزار تن از دشمنان را در بازق کشتند. پادشاه آنها، ادونی بازق گریخت ولی طولی نکشید که اسرائیلیها او را دستگیر نموده، شستهای دست و پای او را پریدند.

آدونی بازق گفت: «هفتاد پادشاه با دست و پای شست بریده از خرده نانهای سفره من می‌خوردند. اکنون خدا مرا به سزای اعمالم رسانیده است.» ادونی بازق را به اورشلیم بردند و او در آنجا مرد.

<sup>۲۰</sup> همانطور که موسی قول داده بود شهر حبرون به کالیب داده شد و کالیب اهالی این شهر را که از نسل سه پسر عناق بودند، بیرون راند.

<sup>۲۱</sup> قبیله بنیامین، بیوسیهایی را که در اورشلیم سکونت داشتند بیرون نکردند بنابراین آنها تا به امروز در آنجا در میان قبیله بنیامین زندگی می‌کنند.

<sup>۲۲</sup> خداوند با قبیله یوسف بود، و آنها توانستند بیت‌ئیل را (که قبلاً لوز نامیده می‌شد) تصرف کنند. آنها نخست جاسوسانی به شهر فرستادند. <sup>۲۴</sup> آن جاسوسان مردی را که از شهر بیرون می‌آمد گرفتند و به او گفتند که اگر به آنها راه نفوذ به شهر را نشان دهد جان او و خانواده‌اش در امان خواهد بود. <sup>۲۵</sup> او راه نفوذ به شهر را به آنها نشان داد. پس وارد شده، اهالی شهر را قتل عام نمودند، ولی آن مرد و خانواده‌اش را نکشتند. <sup>۲۶</sup> بعد این مرد به سرزمین حیتی‌ها رفت و در آنجا شهری بنا کرد و آن را لوز نامید که تا به امروز به همان نام باقی است.

<sup>۲۷</sup> قبیله منسی نتوانستند ساکنان شهرهای بیت‌شان، تعنک، ذر، ییلعام، مجدو و اهالی روستاهای اطراف آنها را بیرون کنند. پس کنعانی‌ها همچنان در آنجا ماندند. <sup>۲۸</sup> وقتی اسرائیلی‌ها نیرومندتر شدند، کنعانی‌ها را مثل برده بکار گرفتند ولی آنها را بکلی از آن سرزمین بیرون نکردند. <sup>۲۹</sup> قبیله افرایم نیز کنعانیهای ساکن جازر را بیرون نکردند و آنها هنوز هم در میان قبیله افرایم زندگی می‌کنند. <sup>۳۰</sup> قبیله زبولون نیز اهالی فطرون و نهلول را بیرون نراندند، پس این کنعانیها در میان قبیله زبولون باقی ماندند و بصورت برده بکار گرفته شدند. <sup>۳۱</sup> همچنین قبیله اشیر، ساکنان عکو، صیدون، احلب، اکزیب، حلبه، عقیق و رحوب را بیرون نراندند. بنابراین قبیله اشیر در میان کنعانی‌های آن سرزمین زندگی می‌کنند. <sup>۳۲</sup> قبیله نفتالی هم ساکنان بیت‌شمس و بیت‌عنات را بیرون نکردند، بنابراین ایشان مثل برده در میان این قبیله به زندگی خود ادامه می‌دهند. <sup>۳۴</sup> اما قبیله دان توسط اموری‌ها به کوهستان رانده شدند و نتوانستند از آنجا پایین بیایند و در دشت ساکن شوند. <sup>۳۵</sup> اموری‌ها قصد داشتند، ایلون، شعلیم و کوه حارس را تصرف کنند ولی قبیله یوسف آنها را

<sup>۱</sup> قبیله یهودا شهر اورشلیم را گرفته، اهالی آنجا را قتل عام نمودند و شهر را به آتش کشیدند. <sup>۲</sup> بعد از آن، آنها با کنعانی‌هایی که در نواحی کوهستانی و صحرای نگب و کوهپایه‌های غربی ساکن بودند وارد جنگ شدند. <sup>۳</sup> آنگاه قبیله یهودا بر کنعانیهای ساکن حبرون (که قبلاً قریه اربع نامیده می‌شد) حمله بردند و طایفه‌های شیشای، اخیمان و تلمای را شکست دادند. <sup>۴</sup> سپس به شهر دبیر (که قبلاً به قریه سفر معروف بود) هجوم بردند.

<sup>۵</sup> کالیب به افراد خود گفت: «هرکه برود و قریه سفر را تصرف نماید، دخترم عکسه را به او به زنی خواهم داد.»

<sup>۶</sup> عتن‌ئیل، پسر قناز (قناز برادر کوچک کالیب بود) شهر را تصرف نمود و کالیب عکسه را به او به زنی داد. <sup>۷</sup> عتن‌ئیل وقتی عکسه را به خانه خود می‌برد، او را ترغیب نمود تا از پدرش قطعه زمینی بخواهد. عکسه از الاغش پیاده شد تا در این باره با پدرش کالیب صحبت کند. کالیب از او پرسید: «چه می‌خواهی؟» <sup>۸</sup> عکسه گفت: «یک هدیه دیگر هم به من بده! آن زمینی که به من داده‌ای، زمین بی‌آبی است. یک قطعه زمین که چشمه در آن باشد به من بده.» پس کالیب چشمه‌های بالا و پایین را به او بخشید.

<sup>۹</sup> وقتی که قبیله یهودا به ملک تازه خود واقع در بیابان نگب، نزدیک عراد، وارد شدند، قبیله قینی (از نسل پدر زن موسی) نیز به آنها پیوستند. آنها خانه‌های خود را در اریحا (معروف به شهر نخلستان) ترک نموده، از آن پس در میان قبیله یهودا ساکن شدند. <sup>۱۰</sup> آنگاه قبیله یهودا همراه قبیله شمعون، کنعانی‌هایی را که در شهر صفت زندگی می‌کردند شکست دادند و شهرشان را بکلی نابود کرده، آن را حرمة (یعنی «نابودی») نامیدند. <sup>۱۱</sup> همچنین قبیله یهودا شهرهای غزه، اشقلون، عقرون و روستاهای اطراف آنها را فتح کردند. <sup>۱۲</sup> خداوند به قبیله یهودا یاری نمود تا نواحی کوهستانی را تصرف کنند؛ اما موفق نشدند ساکنان دشتها را بیرون رانند، چون ساکنان آنجا دارای عرابه‌های آهنین بودند.

مصر بیرون آورده بود، ترک نموده، بتهای طایفه‌های همسایه خود را عبادت و سجده می‌کردند. بنابراین خشم خداوند بر تمام اسرائیل افروخته شده و ایشان را به دست دشمنانشان سپرد تا غارت شوند، زیرا او را ترک نموده، بتهای بعل و عشتاروت را عبادت می‌کردند.<sup>۱۵</sup> هرگاه قوم اسرائیل با دشمنان می‌جنگیدند، خداوند برضد اسرائیل عمل می‌کرد، همانطور که قبلاً در این مورد هشدار داده و قسم خورده بود. اما وقتی که قوم به این وضع فلاکت‌بار دچار گردیدند<sup>۱۶</sup> خداوند رهبرانی فرستاد تا ایشان را از دست دشمنانشان برهانند.<sup>۱۷</sup> ولی از رهبران نیز اطاعت ننمودند و با پرستش خدایان دیگر، نسبت به خداوند خیانت ورزیدند. آنها برخلاف اجدادشان عمل کردند و خیلی زود از پیروی خداوند سرباز زده، او را اطاعت ننمودند.<sup>۱۸</sup> هر یک از رهبران در طول عمر خود، به کمک خداوند قوم اسرائیل را از دست دشمنانشان می‌رهانید، زیرا خداوند به سبب ناله قوم خود و ظلم و ستمی که بر آنها می‌شد، دلش بر آنها می‌سوخت و تا زمانی که آن رهبر زنده بود به آنها کمک می‌کرد.<sup>۱۹</sup> اما وقتی که آن رهبر می‌مرد، قوم به کارهای زشت خود بر می‌گشتند و حتی بدتر از نسل قبل رفتار می‌کردند. آنها باز بسوی خدایان بت‌پرستان روی آورده، جلو آنها زانو می‌زدند و آنها را عبادت می‌نمودند و با سرسختی به پیروی از رسوم زشت بت‌پرستان ادامه می‌دادند.<sup>۲۰</sup> پس خشم خداوند بر بنی‌اسرائیل افروخته شد و فرمود: «چون این قوم پیمانی را که با پدران ایشان بستم شکسته‌اند و از من اطاعت نکرده‌اند،<sup>۲۱</sup> من نیز قبایلی را که هنگام فوت یوشع هنوز مغلوب نشده بودند، بیرون نخواهم کرد.<sup>۲۲</sup> بلکه آنها را برای آزمودن قوم خود می‌گذارم تا ببینم آیا آنها چون پدران خود، مرا اطاعت خواهند کرد یا نه.»<sup>۲۳</sup>

پس خداوند آن قبایل را در سرزمین کنعان واگذاشت. او ایشان را توسط یوشع بکلی شکست نداده بود و بعد از مرگ یوشع نیز فوری آنها را بیرون نکرد.

**قبایلی که در سرزمین کنعان باقی ماندند**

مغلوب ساخته، به بردگی گرفتند.<sup>۲۴</sup> سرحد اموری‌ها از گردنه عقریها شروع شده، به صالح می‌رسید و از آنجا نیز فراتر می‌رفت.

### فرشته خداوند در بوکیم

۲ روزی فرشته خداوند از جلجال به بوکیم آمده، به قوم اسرائیل گفت: «من شما را از مصر به سرزمینی که وعده آن را به اجدادتان دادم آوردم و گفتم که هرگز عهدی را که با شما بسته‌ام نخواهم شکست، بشرطی که شما نیز با اقوامی که در سرزمین موعود هستند هم پیمان نشوید و قربانگاه‌های آنها را خراب کنید؛ ولی شما اطاعت نکردید. پس من نیز این قومها را از این سرزمین بیرون نمی‌کنم و آنها چون خار به پهلوی شما فرو خواهند رفت و خدایان ایشان چون تله شما را گرفتار خواهند کرد.»<sup>۱</sup>

وقتی فرشته سخنان خود را به پایان رسانید، قوم اسرائیل با صدای بلند گریستند.<sup>۲</sup> آنها آن مکان را بوکیم (یعنی «آنانی که می‌گریند») نامیده، در آنجا برای خداوند قربانی کردند.

### مرگ یوشع

۱ یوشع قوم اسرائیل را پس از ختم سخنرانی خود مرخص کرد و آنها رفتند تا زمینهایی را که به ایشان تعلق می‌گرفت، به تصرف خود درآورند.<sup>۳،۴،۵</sup> یوشع خدمتگزار خداوند، در سن صد و ده سالگی درگذشت و او را در ملکش در تمنه حارس واقع در کوهستان افرایم بطرف شمال کوه جاعش به خاک سپردند. قوم اسرائیل در طول زندگانی یوشع و نیز ریش سفیدان قوم که پس از او زنده مانده بودند و شخصاً اعمال شگفت‌انگیز خداوند را در حق اسرائیل دیده بودند، نسبت به خداوند وفادار ماندند.

### بنی‌اسرائیل از خداوند روگردان می‌شوند

۱ ولی بالاخره تمام مردم آن نسل مردند و نسل بعدی خداوند را فراموش کردند و هر آنچه که او برای قوم اسرائیل انجام داده بود، به یاد نیاوردند.<sup>۱</sup> ایشان نسبت به خداوند گناه ورزیدند و به پرستش بتها روی آوردند.<sup>۲،۳،۴</sup> آنها خداوند، خدای پدران خود را که ایشان را از

۳ خداوند برخی قبایل را در سرزمین کنعان واگذاشت تا نسل جدید اسرائیل را که هنوز مره جنگ با کنعانی‌ها را نچشیده بودند، بیازماید. خداوند به این وسیله می‌خواست به نسل جدید اسرائیل که در جنگیدن بی‌تجربه بودند، فرصتی بدهد تا جنگیدن را بیاموزند. این قبایل عبارت بودند از: فلسطینی‌هایی که هنوز در پنج شهر خود باقی مانده بودند، تمام کنعانی‌ها، صیدونی‌ها و حوی‌هایی که در کوهستان لبنان از کوه بعل حرمون تا گذرگاه حمات ساکن بودند. این قبایل برای آزمایش نسل جدید اسرائیل در سرزمین کنعان باقی مانده بودند تا معلوم شود آیا اسرائیل دستوراتی را که خداوند بوسیله موسی به ایشان داده بود، اطاعت خواهند کرد یا نه. پس اسرائیلی‌ها در میان کنعانی‌ها، حیتی‌ها، اموری‌ها، فرزیه‌ها، حوی‌ها و یبوسی‌ها ساکن شدند. مردم اسرائیل بجای اینکه این قبایل را نابود کنند، با ایشان وصلت نمودند. مردان اسرائیلی با دختران آنها ازدواج کردند و دختران اسرائیلی به عقد مردان ایشان درآمدند و به این طریق بنی اسرائیل به بت‌پرستی کشیده شدند.

### عنتی‌ئیل

۷ مردم اسرائیل خداوند، خدای خود را فراموش کرده، دست به کارهایی زدند که در نظر خداوند زشت بود و بت‌های بعل و اشیره را عبادت کردند. آنگاه خشم خداوند بر بنی اسرائیل افروخته شد و ایشان را تسلیم کوشان رشع‌تایم، پادشاه بین‌النهرین نمود و آنها مدت هشت سال او را بندگی کردند. اما چون برای کمک نزد خداوند فریاد برآوردند، خداوند عنتی‌ئیل پسر قناز را فرستاد تا ایشان را نجات دهد. (قناز برادر کوچک کالیب بود.) روح خداوند بر عنتی‌ئیل قرار گرفت و او اسرائیل را رهبری کرده، با کوشان رشع‌تایم پادشاه وارد جنگ شد و خداوند به او کمک نمود تا کوشان رشع‌تایم را بکلی شکست دهد. مدت چهل سالی که عنتی‌ئیل رهبری اسرائیل را بعهدہ داشت، در سرزمین بنی اسرائیل صلح حکمفرما بود.

### ایهود

۲ بعد از مرگ عنتی‌ئیل، مردم اسرائیل بار دیگر به راه‌های گناه‌آلود خود بازگشتند. بنابراین خداوند عجلون، پادشاه موآب را بر اسرائیل مسلط ساخت. ۳ قوم عمون و عمالیق نیز با عجلون متحد شده، اسرائیل را شکست دادند و اریحا را که به «شهر نخلها» معروف بود به تصرف خود درآوردند. ۴ از آن به بعد، اسرائیلی‌ها مدت هجده سال به عجلون پادشاه جزیه می‌پرداختند.

۵ اما وقتی بنی اسرائیل نزد خداوند فریاد برآوردند، خداوند ایهود، پسر جیرای بنیامینی را که مرد چپ دستی بود فرستاد تا آنها را برهاند. اسرائیلی‌ها ایهود را انتخاب کردند تا جزیه را به پایتخت موآب برده، به عجلون تحویل دهد. ۶ ایهود پیش از رفتن، یک خنجر دو دم به طول نیم متر برای خود ساخت و آن را زیر لباسش بر ران راست خود بست. ۷ و ۸ جزیه را به عجلون که مرد بسیار چاقی بود تحویل داده، همراه افراد خود راهی منزل شد. اما بیرون شهر نزدیک معدنهای سنگ در جلجال، افراد خود را روانه نمود و خود به تنهایی نزد عجلون پادشاه بازگشت و به او گفت: «من یک پیغام محرمانه برای تو دارم.» پادشاه ملازمان خود را بیرون کرد تا پیغام محرمانه او را بشنود. ۹ پس ایهود با عجلون در قصر بیلاقی پادشاه تنها ماند. ایهود به عجلون نزدیک شده گفت: «پیغامی که من دارم از جانب خداست!» عجلون از جای خود برخاست تا آن را بشنود. ۱۰ ایهود با دست چپ خود خنجر را از زیر لباسش بیرون کشیده، آن را در شکم پادشاه فرو برد. ۱۱ تیغه با دسته خنجر در شکم او فرو رفت و روده‌هایش بیرون ریخت. ایهود بدون آنکه خنجر را از شکم او بیرون بکشد درها را به روی او بست و از راه بالاخانه گریخت.

۱۲ وقتی ملازمان پادشاه برگشتند و درها را بسته دیدند، در انتظار ماندند چون فکر کردند که عجلون به دستشویی رفته است. ۱۳ اما وقتی انتظار آنها بطول انجامید و از او خبری نشد، نگران شده، کلیدی آوردند و در را باز کردند و دیدند که اربابشان به زمین افتاده و مرده است!

نفر از قبایل نفتالی و زبولون را بسیج نموده، به کوه تابور بری. خداوند می‌فرماید: من سیسرا را که فرمانده قوای یابین پادشاه است با تمام لشکر و عرابه‌هایش به کنار رود قیشون می‌کشانم تا تو در آنجا ایشان را شکست دهی.»<sup>۶</sup>  
 ا<sup>۷</sup> باراق در پاسخ دُبوره گفت: «فقط بشرطی می‌روم که تو با من بیایی.» دُبوره گفت: «بسیار خوب، من هم با تو خواهم آمد. ولی بدان که در این جنگ افتخاری نصیب تو نخواهد شد زیرا خداوند سیسرا را به دست یک زن تسلیم خواهد کرد.» پس دُبوره برخاست و همراه باراق به قادش رفت.

و<sup>۸</sup> وقتی باراق مردان زبولون و نفتالی را به قادش احضار کرد، ده هزار نفر نزد او جمع شدند. دُبوره نیز همراه ایشان بود.  
 ۱۱ (حابر قینی، از سایر افراد قبیله قینی که از نسل حوباب برادر زن موسی بودند جدا شده، نزدیک درخت بلوطی در صعنائیم که مجاور قادش است چادر زده بود.)

۱۲ وقتی سیسرا شنید که باراق و سپاه او در کوه تابور اردو زده‌اند،<sup>۱۳</sup> تمام سپاه خود را با نهصد عرابه آهنین بسیج کرد و از حروشت حقوئیم به کنار رود قیشون حرکت نمود.

۱۴ آنگاه دُبوره به باراق گفت: «برخیز، زیرا خداوند پیشاپیش تو حرکت می‌کند. او امروز سیسرا را بدست تو تسلیم می‌کند.

پس باراق با سپاه ده هزار نفره خود برای جنگ از دامنه کوه تابور سرازیر شد.<sup>۱۵</sup> وقتی او به دشمن حمله برد خداوند سیسرا، سربازان و عرابه‌سوارانش را دچار ترس نمود و سیسرا از عرابه خود بیرون پریده، پیاده گریخت.<sup>۱۶</sup> باراق و مردان او، دشمن و عرابه‌های آنها را تاحروشت حقوئیم تعقیب کردند و تمام سربازان سیسرا را کشتند و حتی یکی از آنها را زنده نگذاشتند.<sup>۱۷</sup> اما سیسرا به چادر یاعیل، همسر حابر قینی گریخت زیرا میان یابین، پادشاه حاصور و قبیله حابر قینی رابطه دوستانه برقرار بود.

۱۸ یاعیل به استقبال سیسرا بیرون آمده، به وی گفت: «سرورم، به چادر من بیا تا در امان باشی. نترس!» پس

۲۶ در این موقع ایهود از معدنهای سنگ گذشته، به سعیرت گریخته بود.<sup>۲۷</sup> و<sup>۲۸</sup> وقتی او به کوهستان افرایم رسید شیپور را به صدا درآورد و مردان اسرائیلی را دور خود جمع کرد و به آنها گفت: «همراه من بیایید، زیرا خداوند، دشمنانتان موآبی‌ها را به دست شما تسلیم کرده است!» پس مردان اسرائیلی بدنبال او از کوهستان پایین آمدند و گذرگاههای رود اردن نزدیک موآب را گرفتند و نگذاشتند هیچکس از آنها بگذرد.<sup>۲۹</sup> آنگاه بر موآبی‌ها تاخته، حدود ده هزار نفر از سربازان نیرومند آنها را کشتند و نگذاشتند حتی یکی از آنها جان سالم بدر برد. آن روز اسرائیلی‌ها، موآبی‌ها را شکست دادند و تا هشتاد سال صلح در سرزمین بنی‌اسرائیل برقرار گردید.

### شمجرج

۳۱ بعد از ایهود، شمجرج پسر عنات رهبر اسرائیل شد. او یک بار با چوب گاورانی ششصد نفر از فلسطینی‌ها را کشت و بدین وسیله اسرائیلی‌ها را از دست آنها نجات داد.

### دُبوره

۴ بعد از مرگ ایهود، مردم اسرائیل بار دیگر نسبت به خداوند گناه ورزیدند.<sup>۵</sup> پس خداوند آنها را مغلوب یابین، پادشاه کنعانی که در حاصور سلطنت می‌کرد، نمود. فرمانده قوای او سیسرا بود که در حروشت حقوئیم زندگی می‌کرد. او نهصد عرابه آهنین داشت و مدت بیست سال بر اسرائیلی‌ها ظلم می‌کرد. سرانجام اسرائیلیها نزد خداوند فریاد برآوردند و از او کمک خواستند.  
 ۶ در آن زمان رهبر بنی‌اسرائیل نیه‌ای به نام دُبوره، همسر لفیدوت بود. دُبوره زیر نخلی که بین راه رامه و بیت‌ئیل در کوهستان افرایم قرار دارد و به نخل دُبوره معروف است، می‌نشست و مردم اسرائیل برای رسیدگی به شکایت‌هایشان نزد او می‌آمدند.

۷ روزی او باراق، پسر ابینوعم را که در قادش در سرزمین نفتالی زندگی می‌کرد، نزد خود احضار کرده، به وی گفت: «خداوند، خدای اسرائیل به تو دستور می‌دهد که ده هزار

<sup>۶</sup> در ایام شمعبر و یاعیل شاهراه‌ها متروک بودند. مسافران از کوره راه‌های پریچ و خم عبور می‌کردند. <sup>۷</sup> اسرائیل رو به زوال می‌رفت، تا اینکه دپوره برخاست تا همچون مادری از اسرائیل حمایت کند. <sup>۸</sup> چون اسرائیل بدنبال خدایان تازه رفت، جنگ به دروازه‌های ما رسید. در میان چهل هزار مرد اسرائیلی، نه نیزه‌ای یافت می‌شد و نه سپری. <sup>۹</sup> قلب من مشتاق رهبران اسرائیل است که با اشتیاق تمام، خود را وقف کردند. خداوند را ستایش کنید، <sup>۱۰</sup> ای کسانی که بر الاغهای سفید سوارید و بر فرشهای گران قیمت می‌نشینید، و ای کسانی که پای پیاده راه می‌روید. <sup>۱۱</sup> گوش کنید! سرایندگان، گرد چاهها جمع شده‌اند تا پیروزیهای خداوند را بسرایند. آری، آنان می‌سرایند که چگونه خداوند اسرائیل را پیروز ساخت، و چگونه قوم خداوند از دروازه‌های دشمن گذشتند! <sup>۱۲</sup> بیدار شو ای دپوره! بیدار شو و سرود بخوان. برخیز ای باراق! ای فرزند اینوعم، برخیز و اسیرانت را به اسارت ببر! <sup>۱۳</sup> مردان امین از کوه سرازیر شدند، قوم خداوند برای جنگ نزد او آمدند. <sup>۱۴</sup> مردان جنگی از قبایل افرایم و بنیامین و از ماخیر و زبولون آمدند. <sup>۱۵</sup> رهبران یساکار با دپوره و باراق، به دره هجوم بردند. اما قبیله رثوبین مردد بود. <sup>۱۶</sup> چرا رثوبین در میان آغله‌ها ماند؟ آیا می‌خواست به نوای نی شبانان گوش دهد؟ آری قبیله رثوبین مردد بود! <sup>۱۷</sup> چرا جلعاد در آنسوی رود اردن ماند؟ چرا دان نزد کشتی‌هایش توقف نمود؟ چرا اشیر کنار دریا نزد بنادر خود ساکت نشست؟ <sup>۱۸</sup> اما قبایل زبولون و نفتالی

او وارد چادر شده دراز کشید و یاعیل روی او لحافی انداخت. <sup>۱۹</sup> سیسرا گفت: «تشنه‌ام، خواهش می‌کنم کمی آب به من بده.» یاعیل مقداری شیر به او داد و دوباره او را پوشانید. <sup>۲۰</sup> سیسرا به یاعیل گفت: «دم در چادر بایست و اگر کسی سراغ مرا گرفت، بگو که چنین شخصی در اینجا نیست.» <sup>۲۱</sup> طولی نکشید که سیسرا از فرط خستگی به خواب عمیقی فرو رفت. آنگاه یاعیل یکی از میخهای چادر را با چکشی برداشته آهسته بالای سر او رفت و میخ را بر شقیقه وی کوبید و سرش را به زمین دوخت و او جایجا مرد. <sup>۲۲</sup> وقتی که باراق برای پیدا کردن سیسرا سر رسید، یاعیل به استقبالش شتافت و گفت: «بیا تا مردی را که در جستجوی او هستی به تو نشان دهم.» پس باراق بدنبال او وارد چادر شده، دید که سیسرا در حالیکه میخ چادری در شقیقه‌اش فرو رفته، بر زمین افتاده و مرده است. <sup>۲۳</sup> به این طریق در آن روز خداوند اسرائیل را بر یابین، پادشاه کنعانی پیروز گردانید. <sup>۲۴</sup> از آن پس اسرائیلی‌ها هر روز بیش از پیش بر یابین پادشاه مسلط شدند تا اینکه سرانجام او را نابود کردند.

**سرود دپوره و باراق**

آنگاه دپوره و باراق این سرود را به مناسبت پیروزی خود سراییدند:

خداوند را ستایش کنید!  
 رهبران اسرائیل شجاعانه به جنگ رفتند،  
 و قوم با اشتیاق از آنها پیروی نمودند.  
 آی پادشاهان و ای حکام گوش کنید!  
 من در وصف خداوند خواهم سرایید،  
 و برای خدای اسرائیل سرود خواهم خواند.  
<sup>۲</sup> ای خداوند، وقتی از سعیر بیرون آمدی  
 و صحرای ادوم را ترک فرمودی،  
 زمین متزلزل گردید  
 و آسمان قطرات بارانش را فرو ریخت.  
<sup>۳</sup> آری، حتی کوه سینا از حضور خدای اسرائیل به لرزه درآمد!

بعد از آن، به مدت چهل سال آرامش در سرزمین بنی اسرائیل برقرار گردید.

### جدعون

بار دیگر قوم اسرائیل نسبت به خداوند گناه ورزیدند و خداوند نیز آنها را مدت هفت سال به دست قوم مدیان گرفتار نمود. <sup>۶</sup> مدیانی‌ها چنان بیرحم بودند که اسرائیلیها از ترس آنها به کوهستانها می‌گریختند و به غارها پناه می‌بردند. <sup>۷</sup> وقتی اسرائیلیها بذر خود را می‌کاشتند، مدیانیها و عمالیقی‌ها و قبایل همسایه هجوم می‌آوردند و محصولات آنها را تا شهر غزه نابود و پایمال می‌نمودند. آنها گوسفندان و گاوان و الاغهای ایشان را غارت می‌کردند و آذوقه‌ای برای آنها باقی نمی‌گذاشتند. <sup>۸</sup> دشمنان مهاجم با گله‌ها، خیمه‌ها و شترانشان آنقدر زیاد بودند که نمی‌شد آنها را شمرند. آنها مانند مور و ملخ هجوم می‌آوردند و تمام مزارع را از بین می‌بردند. <sup>۹</sup> اسرائیلی‌ها از دست مدیانی‌ها به تنگ آمدند و نزد خداوند فریاد برآوردند تا به ایشان کمک کند.

<sup>۱۰</sup> خداوند، خدای اسرائیل توسط یک نبی که نزد آنها فرستاد چنین فرمود: «من شما را از بردگی در مصر رها نمودم، <sup>۱۱</sup> و از دست مصریها و همه کسانی که به شما ظلم می‌کردند نجات دادم و دشمنانتان را از پیش روی شما رانده، سرزمین ایشان را به شما دادم. <sup>۱۲</sup> به شما گفتم که من خداوند، خدای شما هستم و شما نباید خدایان اموری‌ها را که در اطرافتان سکونت دارند عبادت کنید. ولی شما به من گوش ندادید.»

<sup>۱۳</sup> روزی فرشته خداوند <sup>۱۴</sup> آمده، زیر درخت بلوطی که در عفره در مزرعه یوآش ابیعزری بود نشست. جدعون پسر یوآش مخفیانه و دور از چشم مدیانی‌ها در چرخشت انگور، با دست گندم می‌کوبید <sup>۱۵</sup> که فرشته خداوند بر او ظاهر شده، گفت: «ای مرد شجاع، خداوند با توست!»

<sup>۱۶</sup> جدعون جواب داد: «ای سرورم، اگر خداوند با ماست، چرا اینهمه بر ما ظلم می‌شود؟ پس آنهمه

جان خود را در میدان نبرد به خطر انداختند. <sup>۱۷</sup> پادشاهان کنعان در تعنک

نزد چشمه‌های مجدو جنگیدند،

اما پیروزی را به چنگ نیاوردند.

<sup>۱۸</sup> ستارگان از آسمان با سیسرا جنگیدند.

<sup>۱۹</sup> رود خروشان قیشون، دشمن را با خود برد.

ای جان من با شهامت به پیش برو.

<sup>۲۰</sup> صدای پای اسبان دشمن را بشنوید!

ببینید چگونه چهار نعل می‌تازند و دور می‌شوند!

<sup>۲۱</sup> فرشته خداوند می‌گوید:

میروز را لعنت کنید،

ساکنانش را به سختی لعنت نمایید،

زیرا به کمک خداوند نیامدند

تا او را در جنگ با دشمنان یاری دهند.»

<sup>۲۲</sup> آفرین بر یاعیل، زن حابرقینی،

خداوند او را برکت دهد، بیش از تمامی زنان خیمه نشین!

<sup>۲۳</sup> سیسرا آب خواست، اما یاعیل در جامی ملوکانه به وی شیر داد!

<sup>۲۴</sup> آنگاه میخ چادر و چکش را برداشت

و میخ را بر شقیقه‌اش کوبید و سرش را به زمین دوخت.

<sup>۲۵</sup> او نزد پایهای یاعیل افتاد و جان سپرد.

<sup>۲۶</sup> مادر سیسرا از پنجره اطاقش

چشم براه او دوخته بود و می‌گفت:

چرا عرابه‌اش نمی‌آید؟

چرا صدای چرخهای عرابه‌اش را نمی‌شنوم؟

<sup>۲۷</sup> نذیمه‌های خردمندش با او هم صدا شده گفتند:

<sup>۲۸</sup> غنیمت فراوان به چنگ آورده‌اند

و برای تقسیم آن وقت لازم دارند.

یک یا دو دختر نصیب هر سرباز می‌شود.

سیسرا جامه‌های رنگارنگ به ارمغان خواهد آورد، شالهای قلابدوزی برای گردن ما با خود خواهد آورد.

<sup>۲۹</sup> ای خداوند تمامی دشمنانت

همچون سیسرا نابود گردند.

اما کسانی که تو را دوست دارند

مثل خورشید تابان بدرخشند.

\* فراوان به هیئت فرشته نذر جدعون می‌رود.

<sup>۲۵</sup> همان شب خداوند به جدعون گفت: «یکی از گاوهای قوی پدر خود را بگیر و قربانگاه بت بعل را که در خانه پدرت هست به آن ببند و آن را واژگون کن و بت چوبی اشیره را هم که کنار قربانگاه است بشکن.»<sup>۲۶</sup> بجای آن قربانگاهی برای خداوند، خدای خود روی این تپه بساز و سنگهای آن را بدقت کار بگذار. آنگاه گاو را بعنوان قربانی سوختنی به خداوند تقدیم کن و چوب بت اشیره را برای آتش قربانگاه بکار ببر.»<sup>۲۷</sup> پس جدعون ده نفر از نوکران خود را برداشت و آنچه را که خداوند به او دستور داده بود، انجام داد. اما او از ترس خاندان پدرش و سایر مردم شهر، این کار را در شب انجام داد.<sup>۲۸</sup> صبح روز بعد، وقتی مردم از خواب بیدار شدند، دیدند قربانگاه بت بعل خراب شده و اثری از اشیره نیست. آنها قربانگاه دیگری که آثار قربانی روی آن بود، دیدند.<sup>۲۹</sup> مردم از یکدیگر می‌پرسیدند: «چه کسی اینکار را کرده است؟ بالاخره فهمیدند که کار جدعون پسر یوآش است.»<sup>۳۰</sup> پس با عصبانیت به یوآش گفتند: «پسر خود را بیرون بیاور! او باید بخاطر خراب کردن قربانگاه بعل و شکستن بت اشیره کشته شود.»<sup>۳۱</sup> اما یوآش به همه کسانی که بضد او برخاسته بودند گفت: «آیا بعل محتاج کمک شماست؟ این توهین به اوست! شما هستید که باید بخاطر توهین به بعل کشته شوید! اگر بعل واقعاً خداست بگذارید خودش از کسی که قربانگاهش را خراب کرده است انتقام بگیرد.»<sup>۳۲</sup> از آن پس جدعون، یَزْبَعِل (یعنی «بگذارید بعل از خودش دفاع کند») نامیده شد، زیرا یوآش گفت: «بگذارید بعل از خودش دفاع کند، چون قربانگاهی که خراب شده متعلق به بعل است.»<sup>۳۳</sup> بعد از این واقعه، تمام مدیانی‌ها، عمالیقی‌ها و سایر قبایل همسایه با هم متحد شدند تا با اسرائیلی‌ها بجنگند. آنها از رود اردن گذشته، در دره یزرعیل اردو زدند.<sup>۳۴</sup> در این موقع روح خداوند بر جدعون قرار گرفت و او شیپور را نواخت و مردان خاندان ابیعزر نزد او جمع شدند.<sup>۳۵</sup> همچنین قاصدانی نزد قبایل منسی، اشیر، زبولون و نفتالی فرستاد و آنها نیز آمدند و به او ملحق شدند.

معجزاتی که اجدادمان برای ما تعریف می‌کردند کجاست؟ مگر خداوند اجداد ما را از مصر بیرون نیاورد؟ پس چرا حالا ما را ترک نموده و در چنگ مدیانی‌ها رها ساخته است؟»<sup>۳۶</sup> آنگاه خداوند رو به وی نموده گفت: «با همین قدرتی که داری برو و اسرائیلیها را از دست مدیانیها نجات ده. من هستم که تو را می‌فرستم!»<sup>۳۷</sup> اما جدعون در جواب گفت: «ای خداوند، من چطور می‌توانم اسرائیل را نجات دهم؟ در بین تمام خاندانهای قبیله منسی، خاندان من از همه حقیرتر است و من هم کوچکترین فرزند پدرم هستم.»<sup>۳۸</sup> خداوند به او گفت: «ولی بدان که من با تو خواهم بود و مدیانی‌ها را به آسانی شکست خواهی داد!»<sup>۳۹</sup> جدعون پاسخ داد: «اگر تو که با من سخن می‌گویی واقعاً خود خداوند هستی و با من خواهی بود، پس با نشانی این را ثابت کن.»<sup>۴۰</sup> خواهش می‌کنم همینجا بمان تا من بروم و هدیه‌ای برایت بیاورم.» او گفت: «من همینجا می‌مانم تا تو برگردی.»<sup>۴۱</sup> جدعون به خانه شتافت و بزغاله‌ای سر برید و گوشت آن را پخت و با ده کیلوگرم آرد، چند نان فطیر درست کرد. سپس گوشت را در سبیدی گذاشت و آب گوشت را در کاسه‌ای ریخت و آن را نزد فرشته که زیر درخت بلوط نشسته بود آورده، پیش وی نهاد.<sup>۴۲</sup> فرشته به او گفت: «گوشت و نان را روی آن صخره بگذار و آب گوشت را روی آن بریز.» وقتی که جدعون دستورات وی را انجام داد،<sup>۴۳</sup> فرشته با نوک عصای خود گوشت و نان را لمس نمود، و آتش از صخره برآمده، گوشت و نان را بلعید! همان وقت فرشته ناپدید شد!<sup>۴۴</sup> وقتی جدعون فهمید که او در حقیقت فرشته خداوند بود، از ترس فریاد زده، گفت: «آه ای خداوند! من فرشته تو را روبرو دیدم!»<sup>۴۵</sup> خداوند به وی فرمود: «آرام باش! نترس، تو نخواهی مرد!»<sup>۴۶</sup> جدعون در آنجا قربانگاهی برای خداوند ساخت و آن را «خداوند آرامش است» نامید. (این قربانگاه هنوز در ملک عفره که متعلق به خاندان ابیعزر است، باقیست.)



<sup>۷</sup>آنگاه خداوند به جدعون فرمود: «من بوسیله این سیصد نفر، مدیانی‌ها را شکست خواهم داد و شما را از دستشان خواهم رهانید. پس بقیه را به خانه‌هایشان بفرست.»

<sup>۸</sup>جدعون کوزه‌ها و شیپورهای آنها را جمع‌آوری کرد و ایشان را به خانه‌هایشان فرستاد و تنها سیصد نفر برگزیده را پیش خود نگاهداشت.

شب هنگام درحالی‌که مدیانی‌ها در درهٔ پایین اردو زده بودند، خداوند به جدعون فرمود: «برخیز و به اردوی دشمن حمله کن زیرا آنها را به دست تو تسلیم کرده‌ام. اما اگر می‌ترسی اول با نوکر خود فوره مخفیانه به اردوگاه آنها برو.»

<sup>۱۱</sup>در آنجا به سخنانی که ایشان می‌گویند گوش بده. وقتی سخنان آنها را بشنوی جرأت یافته، به ایشان حمله خواهی کرد! پس جدعون فوره را با خود برداشت و مخفیانه به اردوگاه دشمن نزدیک شد. <sup>۱۲</sup>مدیانی‌ها، عمالقیها و سایر قبایل همسایه مانند مور و ملخ در وادی جمع شده بودند. شترهایشان مثل ریگ بیابان بی‌شمار بود. جدعون به کنار چادری خزید. در این موقع در داخل آن چادر مردی بیدار شده، خوابی را که دیده بود برای رفیقش چنین تعریف کرد: «در خواب دیدم که یک قرص نان جوین به میان اردوی ما غلطید و چنان به خیمه‌ای برخورد نمود که آن را واژگون کرده، برزمین پهن نمود.» <sup>۱۳</sup>رفیق او گفت: «تعبیر خواب تو این است که خدا ما را به دست جدعون پسر یوآش اسرائیلی تسلیم می‌کند و جدعون همهٔ مدیانی‌ها و نیروهای متحدش را از دم شمشیر خواهد گذراند.»

<sup>۱۵</sup>جدعون چون این خواب و تعبیرش را شنید خدا را شکر کرد. سپس به اردوگاه خود بازگشت و فریاد زد: «برخیزید! زیرا خداوند سپاه مدیان را به دست شما تسلیم می‌کند!»

<sup>۱۶</sup>جدعون آن سیصد نفر را به سه دسته تقسیم کرد و به هر یک از افراد یک شیپور و یک کوزه سفالی که مشعلی در آن قرار داشت، داد. <sup>۱۷</sup>بعد نقشه خود را چنین شرح داد: «وقتی به کنار اردو رسیدیم به من نگاه کنید و هر کاری که من می‌کنم شما نیز بکنید.»

<sup>۱۸</sup>آنگاه جدعون به خدا چنین گفت: «اگر همانطور که وعده فرمودی، واقعاً قوم اسرائیل را بوسیله من نجات خواهی داد، به این طریق آن را به من ثابت کن: من مقداری پشم در خرمنگاه می‌گذارم. اگر فردا صبح فقط روی پشم شب‌نم نشسته باشد ولی زمین، خشک باشد، آنگاه مطمئن می‌شوم که قوم اسرائیل را بوسیله من نجات خواهی داد.» <sup>۱۹</sup>عیناً همینطور شد! صبح زود که او از خواب برخاست و پشم را فشرده به اندازهٔ یک کاسه آب از آن خارج شد!

<sup>۲۰</sup>آنگاه جدعون به خدا گفت: «غضب تو بر من افروخته نشود. اجازه بده فقط یک بار دیگر امتحان کنم. این دفعه بگذار پشم خشک بماند و زمین اطراف آن از شب‌نم تر شود!» <sup>۲۱</sup>خداوند چنین کرد. آن شب زمین اطراف را شب‌نم پوشانید اما پشم خشک بود!

#### جدعون مدیانی‌ها را شکست می‌دهد

جدعون با سپاهش صبح زود حرکت کرد و تا چشمهٔ حرود پیش رفت و در آنجا اردو زد. مدیانی‌ها نیز در سمت شمالی آنها در درهٔ کوه موره اردو زده بودند. <sup>۲</sup>خداوند به جدعون فرمود: «عدهٔ شما زیاد است! نمی‌خواهم همهٔ این افراد با مدیانی‌ها بجنگند، مبدا قوم اسرائیل مغرور شده، بگویند: این ما بودیم که دشمن را شکست دادیم! پس به افراد خود بگو: هر که می‌ترسد به خانه‌اش بازگردد.» بنابراین بیست و دو هزار نفر برگشتند و فقط ده هزار نفر ماندند تا بجنگند. <sup>۳</sup>اما خداوند به جدعون فرمود: «هنوز هم عدهٔ زیاد است! آنها را نزد چشمهٔ بیاور تا به تونشان دهم که چه کسانی باید با تو بیایند و چه کسانی باید برگردند.» <sup>۴</sup>پس جدعون آنها را به کنار چشمه برد. در آنجا خداوند به او گفت: «آنها را از نحوهٔ آب خوردنشانشان به دو گروه تقسیم کن. افرادی را که با کف دست، آب را جلو دهان خود آوردند و آن را مثل سگ می‌نوشند از کسانی که زانو می‌زنند و دهان خود را در آب می‌گذارند، جدا ساز.» تعداد افرادی که با دست آب نوشیدند سیصد نفر بود.

مهم‌تر از عملیات ما در آغاز جنگ بود. پس آنها آرام شدند.

آنگاه جدعون و سبید نفری که همراهش بودند از رود اردن گذشتند. با اینکه خیلی خسته بودند، ولی هنوز دشمن را تعقیب می‌کردند. جدعون از اهالی سوکوت غذا خواست و گفت: «ما بخاطر تعقیب زیح و صلموع، پادشاهان مدیانی بسیار خسته هستیم.»

اما رهبران سوکوت جواب دادند: «شما هنوز زیح و صلموع را نگرفته‌اید که ما به شما نان بدهیم.»

جدعون به آنها گفت: «وقتی که خداوند آنها را به دست من تسلیم کند، برمی‌گردم و گوشت بدن شما را با خارهای صحرا می‌درم.»

سپس نزد اهالی فنوئیل رفت و از آنها نان خواست اما همان جواب را شنید. پس به ایشان گفت: «وقتی از این جنگ سلامت برگردم، این برج را منهدم خواهم کرد.»

در این هنگام زیح و صلموع با قریب پانزده هزار سرباز باقیمانده در قرقور بسر می‌بردند. از آن سپاه عظیم دشمنان فقط همین عده باقیمانده بودند. صد و بیست هزار نفر کشته شده بودند. پس جدعون از راه چادر نشینان در شرق نوبح و یجبهه بر مدیانیها شبیخون زد. زیح و صلموع فرار کردند، اما جدعون به تعقیب آنها پرداخته، ایشان را گرفت و سپاه آنها را بکلی تارو مار ساخت. بعد از آن، وقتی جدعون از راه گردنه حارس از جنگ باز می‌گشت در راه، جوانی از اهالی سوکوت را گرفت و از او خواست تا نامهای رهبران و بزرگان شهر سوکوت را بنویسد. او هم نامهای آنها را که هفتاد و هفت نفر بودند، نوشت.

پس جدعون نزد اهالی سوکوت بازگشته، به ایشان گفت: «این هم زیح و صلموع که به من طعنه زده، گفتید: شما که هنوز زیح و صلموع را نگرفته‌اید؛ و به ما که خسته و گرسنه بودیم نان ندادید.»

آنگاه رهبران سوکوت را با خارهای صحرا مجازات کرد تا درس عبرتی برای اهالی آن شهر باشد. همچنین به فنوئیل رفت و برج شهر را خراب کرده، تمام مردان آنجا را کشت.

بمحض اینکه من و همراهانم شیپورها را بنوازیم، شما هم در اطراف اردو شیپورهای خود را بنوازید و با صدای بلند فریاد بزنید: ما برای خداوند و جدعون می‌جنگیم!»

نصف شب، بعد از تعویض نگهبانان، جدعون به همراه صد نفر به کنار اردوی مدیان رسید. ناگهان آنها شیپورها را نواختند و کوزه‌ها را شکستند. در همین وقت دویست نفر دیگر نیز چنین کردند. درحالی که شیپورها را بدست راست گرفته، می‌نواختند و مشعلهای فروزان را در دست چپ داشتند همه فریاد زدند: «ما برای خداوند و جدعون می‌جنگیم!» سپس هر یک در جای خود در اطراف اردوگاه ایستادند در حالیکه افراد دشمن فریادکنان می‌گریختند. زیرا وقتی صدای شیپورها برخاست خداوند سربازان دشمن را در سراسر اردو به جان انداخت. آنها تا بیت‌شطه نزدیک صریرت و تا سرحد آبل محوله، نزدیک طباط گریختند.

آنگاه سپاهیان نفتالی، اشیر و منسی سپاهیان فراری مدیان را تعقیب کردند. جدعون برای ساکنان سراسر کوهستان افرایم پیغام فرستاد که گذرگاه‌های رود اردن را تا بیت‌باره ببندند و نگذارند مدیانیها از رودخانه عبور کرده، فرار کنند. پس تمام مردان افرایم جمع شده، چنین کردند. آنها غراب و ذئب دو سردار مدیانی را گرفتند و غراب را بر صخره‌ای که اکنون به نام او معروف است و ذئب را در چرخشتی که به اسم او نامیده می‌شود کشتند. سپس به تعقیب مدیانیها ادامه داده، سرهای غراب و ذئب را به آنطرف اردن نزد جدعون آوردند.

### شکست نهایی مدیانیها

اما رهبران قبیله افرایم بشدت نسبت به جدعون خشمناک شده، گفتند: «چرا اول که به جنگ مدیانیها رفتی ما را خبر نکردی؟»<sup>۸</sup>  
جدعون در جواب ایشان گفت: «خدا غراب و ذئب، سرداران مدیان را به دست شما تسلیم نمود. در مقایسه با کار شما، من چه کرده‌ام؟ عملیات شما در آخر جنگ

<sup>۱۸</sup> آنگاه جدعون رو به زیح و صلحون کرده، از ایشان پرسید: «مردانی را که در تابور کشتید چه کسانی بودند؟» گفتند: «مانند شما و چون شاهزادگان بودند.»

<sup>۱۹</sup> جدعون گفت: «آنها برادران من بودند. به خدای زنده قسم اگر آنها را نمی‌کشتید، من هم شما را نمی‌کشتم.»  
<sup>۲۰</sup> آنگاه به یتر، پسر بزرگش دستور داد که آنها را بکشد. ولی او شمشیرش را نکشید، زیرا نوجوانی بیش نبود و می‌ترسید.

<sup>۲۱</sup> زیح و صلحون به جدعون گفتند: «خودت ما را بکش، چون می‌خواهیم به دست یک مرد کشته شویم.» پس او آنها را کشت و زیورآلات گردن شترهایشان را برداشت.

<sup>۲۲</sup> اسرائیلی‌ها به جدعون گفتند: «پادشاه ما باش. تو و پسرانت و نسلهای آینده شما بر ما فرمانروایی کنید؛ زیرا تو ما را از دست مدیانی‌ها رهایی بخشیدی.»

<sup>۲۳</sup> اما جدعون جواب داد: «نه من پادشاه شما می‌شوم و نه پسرانم. خداوند پادشاه شماست! من فقط یک خواهش از شما دارم، تمام گوسواره‌هایی را که از دشمنان مغلوب خود به چنگ آورده‌اید به من بدهید.» (سپاهیان میدان همه اسماعیلی بودند و گوسواره‌های طلا به گوش داشتند.)

<sup>۲۴</sup> آنها گفتند: «با کمال میل آنها را تقدیم می‌کنیم.» آنگاه پارچه‌ای پهن کرده، هر کدام از آنها گوسواره‌هایی را که به غنیمت گرفته بود روی آن انداخت. <sup>۲۵</sup> به غیر از زیورآلات، آویزها و لباسهای سلطنتی و زنجیرهای گردن شتران، وزن گوسواره‌ها حدود بیست کیلوگرم بود. <sup>۲۶</sup> جدعون از این طلاها یک ایفود\* ساخت و آن را در شهر خود غفره گذاشت. طولی نکشید که تمام مردم اسرائیل به خدا خیانت کرده، به پرستش آن پرداختند. این ایفود برای جدعون و خاندان او دامی شد.

<sup>۲۷</sup> به این ترتیب، مدیانی‌ها از اسرائیلی‌ها شکست خوردند و دیگر هرگز قدرت خود را باز نیافتند. در سرزمین اسرائیل مدت چهل سال یعنی در تمام طول عمر جدعون صلح برقرار شد.

\* «ایفود» یا «بِقَه» مفهومی بود که کاهنان روی لباس خود می‌پوشیدند.

### مرگ جدعون

<sup>۲۸</sup> جدعون به خانه خود بازگشت. او صاحب هفتاد پسر بود، زیرا زنان زیادی داشت. <sup>۲۹</sup> وی همچنین در شکیم کنیزی داشت که برایش پسری بدنیا آورد و او را ابیملک نام نهاد. <sup>۳۰</sup> جدعون در کمال پیری درگذشت و او را در مقبره پدرش یوآش در غفره در سرزمین طایفه ابیعزر دفن کردند.

<sup>۳۱</sup> پس از مرگ جدعون، اسرائیلی‌ها دوباره از خدا برگشتند و به پرستش بتها پرداخته، بت بعل بریت را خدای خود ساختند. <sup>۳۲</sup> آنها خداوند، خدای خود را که ایشان را از دست دشمنان اطرافشان رهایی داده بود فراموش کردند، <sup>۳۳</sup> و نیز برای خاندان جدعون، که آنهمه به آنها خدمت کرده بود احترامی قایل نشدند.

### ابیملک

روزی ابیملک پسر جدعون برای دیدن خاندان مادرش به شکیم رفت و به ایشان گفت:

«بروید و به اهالی شکیم بگویید که آیا می‌خواهند هفتاد پسر جدعون بر آنها پادشاهی کنند یا فقط یک نفر یعنی خودم که از گوشت و استخوان ایشان هستم؟» پس آنها پیشنهاد ابیملک را با اهالی شهر در میان گذاشتند و ایشان تصمیم گرفتند از ابیملک پیروی کنند، زیرا مادرش اهل شکیم بود. <sup>۱</sup> آنها از بتخانه بعل بریت، هفتاد مثقال نقره به ابیملک دادند و او افراد ولگردی را برای اجرای مقاصد خود اجیر کرد. <sup>۲</sup> پس آنها را با خود برداشته، به خانه پدرش در غفره رفت و در آنجا بر روی سنگی هفتاد برادر خود را کشت. اما یوتام کوچکترین برادرش خود را پنهان کرد و او زنده ماند. <sup>۳</sup> آنگاه تمام اهالی شکیم و بیت‌ملو کنار درخت بلوطی که در شکیم است جمع شده، ابیملک را به پادشاهی اسرائیل برگزیدند.

<sup>۴</sup> چون یوتام این را شنید، به کوه جرزیم رفت و ایستاده، با صدای بلند به اهالی شکیم گفت: «اگر طالب برکت خداوند هستید، به من گوش کنید! <sup>۵</sup> روزی درختان تصمیم گرفتند برای خود پادشاهی انتخاب کنند. اول از درخت زیتون خواستند که پادشاه آنها

بیت‌ملو را بسوزاند و از آنها هم آتشی بیرون بیاید و ابیملک را بسوزاند.»

<sup>۱۱</sup> آنگاه یوتام از ترس برادرش ابیملک به بشیر گریخت و در آنجا ساکن شد. <sup>۱۲</sup> سه سال پس از حکومت ابیملک، خدا رابطه بین ابیملک و مردم شکیم را بهم زد و آنها شورش کردند. <sup>۱۳</sup> خدا این کار را کرد تا ابیملک و مردمان شکیم که او را در کشتن هفتاد پسر جدعون یاری کرده بودند، به سزای اعمال خود برسند. <sup>۱۴</sup> اهالی شکیم افرادی را بر قلعه کوه‌ها گذاشتند تا در کمین ابیملک باشند. آنها هر کسی را از آنجا می‌گذشت، تاراج می‌کردند. اما ابیملک از این توطئه باخبر شد.

<sup>۱۵</sup> در این هنگام جعل پسر عابد با برادرانش به شکیم کوچ کرد و اعتماد اهالی شهر را به خود جلب نمود. <sup>۱۶</sup> در عید برداشت محصول که در بتکده شکیم برپا شده بود مردم شراب زیادی نوشیدند و به ابیملک ناسزا گفتند. <sup>۱۷</sup> سپس جعل به مردم گفت: «ابیملک کیست که بر ما پادشاهی کند؟ چرا ما باید خدمتگذار پسر جدعون و دستیارش زبول باشیم؟ ما باید به جد خود حامور وفادار بمانیم. <sup>۱۸</sup> اگر من پادشاه شما بودم شما را از شر ابیملک خلاص می‌کردم. به او می‌گفتم که لشکر خود را جمع کرده، به جنگ من بیاید.»

<sup>۱۹</sup> وقتی زبول، حاکم شهر، شنید که جعل چه می‌گوید بسیار خشمگین شد. <sup>۲۰</sup> پس قاصدانی به ارومه نزد ابیملک فرستاده، گفت: «جعل پسر عابد و برادرانش آمده، در شکیم زندگی می‌کنند و مردم شهر را برضد تو تحریک می‌نمایند. <sup>۲۱</sup> پس شبانه لشکری با خود برداشته، بیا و در صحرا کمین کن. <sup>۲۲</sup> صبحگاهان، همین که هوا روشن شد به شهر حمله کن. وقتی که او و همراهانش برای جنگ با تو بیرون آیند، آنچه خواهی با ایشان بکن.»

<sup>۲۳</sup> ابیملک و دارو دسته‌اش شبانه عازم شکیم شده، به چهار دسته تقسیم شدند و در اطراف شهر کمین کردند. <sup>۲۴</sup> آنها جعل را دیدند که بطرف دروازه شهر آمده، در آنجا ایستاد. پس، از کمینگاه خود خارج شدند.

<sup>۲۵</sup> وقتی جعل آنها را دید به زبول گفت: «نگاه کن، مثل اینکه عده‌ای از کوه سرازیر شده، بطرف ما می‌آیند.»

شود، <sup>۲۶</sup> اما درخت زیتون نپذیرفت و گفت: آیا درست است که من تنها به دلیل سلطنت بر درختان دیگر، از تولید روغن زیتون که باعث عزت و احترام خدا و انسان\* می‌شود، دست بکشم؟ <sup>۲۷</sup> سپس درختان نزد درخت انجیر رفتند و از او خواستند تا بر ایشان سلطنت نماید. <sup>۲۸</sup> درخت انجیر نیز قبول نکرد و گفت: آیا تولید میوه خوب و شیرین خود را ترک نمایم صرفاً برای اینکه بر درختان دیگر حکمرانی کنم؟ <sup>۲۹</sup> بعد به درخت انگور گفتند که بر آنها پادشاهی کند. <sup>۳۰</sup> درخت انگور نیز جواب داد: آیا از تولید شیر که خدا و انسان را به وجد می‌آورد دست بردارم،\*\* فقط برای اینکه بر درختان دیگر سلطنت کنم؟ <sup>۳۱</sup> سرانجام همه درختان به بوته خار روی آوردند و از آن خواستند تا بر آنها سلطنت کند. <sup>۳۲</sup> خار در جواب گفت: اگر واقعاً می‌خواهید که من بر شما حکمرانی کنم، بیایید و زیر سایه من پناه بگیرید! در غیراینصورت آتش از من زبانه خواهد کشید و سروهای بزرگ لبنان را خواهد سوزاند.

<sup>۳۳</sup> «حال فکر کنید و ببینید آیا با پادشاه ساختن ابیملک عمل درستی انجام داده‌اید و نسبت به جدعون و فرزندان او به حق رفتار نموده‌اید؟ <sup>۳۴</sup> پدرم برای شما جنگید و جان خود را به خطر انداخت و شما را از دست مدیانیها رهایی داد. <sup>۳۵</sup> با وجود این، شما علیه او قیام کردید و هفتاد پسرش را روی یک سنگ کشتید و ابیملک پسر کنیز پدرم را به پادشاهی خود برگزیده‌اید فقط بسبب اینکه با شما خویش است. <sup>۳۶</sup> اگر یقین دارید که رفتارتان در حق جدعون و پسرانش درست بوده است، پس باشد که شما و ابیملک با یکدیگر خوش باشید. <sup>۳۷</sup> اما اگر بر جدعون و فرزندان او ظلم کرده‌اید، آتشی از ابیملک بیرون بیاید و اهالی شکیم و

\* روغن زیتون برای مسح کاهنان و روشنائی پراغهای قیمه عبارت بکار می‌رفت و بعداً نیز برای مسح پادشاهان بکار برده شد.  
\*\* موصول انور مصرف مذهبی نیز داشت و بعنوان هدیه به خدا تقدیم می‌شد (فروج ۲۹: ۵۰).

به هزار نفر بود و به آن قلعه پناه برده بودند جان سپردند.

سپس ایملک به شهر تاباض حمله کرد و آن را تسخیر نمود.<sup>۸۱</sup> در داخل شهر قلعه‌ای محکم وجود داشت که تمام اهالی شهر به آنجا گریختند. آنها درهای آن را محکم بستند و به پشت بام رفتند.<sup>۸۲</sup> اما در حالیکه ایملک آماده می‌شد تا آن را آتش بزند،<sup>۸۳</sup> زنی از پشت بام یک سنگ آسیاب‌دستی بر سر ایملک انداخت و کاسه سرش را شکست.

ایملک فوراً به جوانی که اسلحه او را حمل می‌کرد دستور داد، گفت: «شمشیرت را بکش و مرا بکش مبادا بگویند که ایملک به دست زنی کشته شد!» پس آن جوان شمشیر خود را به شکم وی فرو برد و او بلافاصله جان سپرد.<sup>۸۴</sup> اسرائیلی‌ها چون دیدند که او مرده است به خانه‌های خود بازگشتند.<sup>۸۵، ۸۶</sup> بدین طریق خدا ایملک و مردان شکیم را بسبب گناه کشتن هفتاد پسر جدعون مجازات نمود و آنها به نفرین یوتام پسر جدعون گرفتار شدند.

### تولع و یائیر

پس از مرگ ایملک، «تولع» (پسر فواه و نوه دودا) برای رهایی اسرائیل به پا خاست. او از قبیله یساکار بود، ولی در شهر شامیر واقع در کوهستان افرایم سکونت داشت. وی مدت بیست و سه سال رهبری اسرائیل را بعهده داشت. وقتی مرد، او را در شامیر دفن کردند<sup>۸۷</sup> و «یائیر» جانشین وی شد. یائیر از اهالی جلعاد بود و بیست و دو سال رهبر اسرائیل بود. او سی پسر داشت که دسته جمعی بر سی الاغ سوار می‌شدند. آنها در سرزمین جلعاد سی شهر داشتند که هنوز آنها را «شهرهای یائیر» می‌نامند. وقتی یائیر مرد، او را در قامون دفن کردند.

### یفتاح

آنگاه مردم اسرائیل بار دیگر از خداوند روگردان شده، به پرستش بعل و عشتاروت و خدایان سوریه، صیدون، موآب، عمون و فلسطین پرداختند و خداوند را ترک گفته، دیگر او را پرستش نکردند.<sup>۸۸، ۸۹</sup> پس خشم

زیول در جواب گفت: «نه، این که تو می‌بینی سایه کوه‌هاست.»

پس از مدتی جعل دوباره گفت: «نگاه کن! عده‌ای از دامنه کوه بطرف ما می‌آیند. نگاه کن! گروهی دیگر از راه بلوط معونیم می‌آیند!»

آنگاه زیول رو به وی نموده، گفت: «حال آن زبان‌ت کجاست که می‌گفت ایملک کیست که بر ما پادشاهی کند؟ اکنون آنانی را که ناسزا می‌گفتی در بیرون شهر هستند؛ برو و با آنها بجنگ!»

جعل مردان شکیم را به جنگ ایملک برد، ولی ایملک او را شکست داد و عده زیادی از اهالی شکیم زخمی شدند و در هر طرف تا نزدیک دروازه شهر به زمین افتادند.<sup>۹۰</sup> ایملک به ارومه برگشت و در آنجا ماند و زیول، جعل و برادرانش را از شکیم بیرون راند و دیگر نگذاشت در آن شهر بمانند.

روز بعد، مردان شکیم تصمیم گرفتند به صحرا بروند. خبر توطئه ایشان به گوش ایملک رسید.<sup>۹۱</sup> او مردان خود را به سه دسته تقسیم کرد و در صحرا در کمین نشست. وقتی که اهالی شکیم از شهر خارج می‌شدند، ایملک و همراهانش از کمینگاه بیرون آمدند و به ایشان حمله کردند.<sup>۹۲</sup> ایملک و همراهانش به دروازه شهر هجوم بردند و دو دسته دیگر به مردان شکیم که در صحرا بودند حمله‌ور شده، آنها را شکست دادند.<sup>۹۳</sup> جنگ تمام روز ادامه داشت تا اینکه بالاخره ایملک شهر را تصرف کرد و اهالی آنجا را کشت و شهر را با خاک یکسان کرد.<sup>۹۴</sup> ساکنان برج شکیم وقتی از این واقعه با خبر شدند از ترس به قلعه بت بعل‌بریت پناه بردند.

وقتی که ایملک از این موضوع باخبر شد، با نیروهای خود به کوه صلمون آمد. در آنجا تبری بدست گرفته، شاخه‌هایی از درختان را برید و آنها را بر دوش خود نهاد و به همراهانش نیز دستور داد که آنها هم فوراً چنین کنند.<sup>۹۵</sup> پس هر یک هیزمی تهیه کرده، بر دوش نهادند و بدنبال ایملک روانه شدند. آنها هیزمها را به پای دیوار قلعه روی هم انباشته، آتش زدند. در نتیجه همه مردان و زنانی که تعدادشان قریب

«تو پسر زن دیگری هستی و از دارایی پدر ما هیچ سهمی نخواهی داشت.»

<sup>۳</sup> پس یفتاح از نزد برادران خود گریخت و در سرزمین طوب ساکن شد. دیری نپایید که عده‌ای از افراد ولگرد دور او جمع شده، او را رهبر خود ساختند.

<sup>۴</sup> پس از مدتی عمونی‌ها با اسرائیلیها وارد جنگ شدند. رهبران جلعاد به سرزمین طوب نزد یفتاح رفتند<sup>۵</sup> و از او خواهش کردند که بیاید و سپاه ایشان را در جنگ با عمونی‌ها رهبری نماید. <sup>۶</sup> اما یفتاح به ایشان گفت: «شما آنقدر از من نفرت داشتید که مرا از خانه پدرم بیرون راندید. چرا حالا که در زحمت افتاده‌اید پیش من آمده‌اید؟»

<sup>۷</sup> آنها گفتند: «ما آمده‌ایم تو را همراه خود ببریم. اگر تو ما را در جنگ با عمونی‌ها یاری کنی، تو را فرمانروای جلعاد می‌کنیم.»

<sup>۸</sup> یفتاح گفت: «چطور می‌توانم سخنان شما را باور کنم؟»

<sup>۹</sup> ایشان پاسخ دادند: «خداوند در میان ما شاهد است که این کار را خواهیم کرد.»

<sup>۱۰</sup> پس یفتاح این مأموریت را پذیرفت و مردم او را فرمانده لشکر و فرمانروای خود ساختند. همه قوم اسرائیل در مصفه جمع شدند و در حضور خداوند با یفتاح پیمان بستند. <sup>۱۱</sup> آنگاه یفتاح قاصدانی نزد پادشاه عمون فرستاد تا بدانند به چه دلیل با اسرائیلیها وارد جنگ شده است. <sup>۱۲</sup> پادشاه عمون جواب داد: «هنگامی که اسرائیلی‌ها از مصر بیرون آمدند، سرزمین ما را تصرف کردند. آنها تمام سرزمین ما را از رود ارنون تا رود یبوق و اردن گرفتند. اکنون شما باید این زمینها را بدون جنگ و خونریزی پس بدهید.»

<sup>۱۳</sup> یفتاح قاصدان را با این پاسخ نزد پادشاه عمون فرستاد: «اسرائیلیها این زمینها را به زور تصرف نکرده‌اند، بلکه وقتی قوم اسرائیل از مصر بیرون آمده، از دریای سرخ عبور کردند و به قادش رسیدند، <sup>۱۴</sup> برای پادشاه ادوم پیغام فرستاده، اجازه خواستند که از سرزمین او عبور کنند. اما خواهش آنها پذیرفته نشد. سپس از پادشاه مواب همین اجازه را خواستند. او هم قبول نکرد. پس اسرائیلی‌ها به ناچار در قادش ماندند.

خداوند بر اسرائیل افروخته شد و او فلسطینها و عمونیها را بر اسرائیل مسلط ساخت. آنها بر اسرائیلی‌هایی که در سمت شرقی رود اردن در سرزمین اموری‌ها (یعنی در جلعاد) بودند، ظلم می‌کردند. همچنین عمونیها از رود اردن گذشته، به قبایل یهودا، بنیامین و افرایم هجوم می‌بردند. اسرائیل مدت هجده سال زیر ظلم و ستم قرار داشت. <sup>۱۵</sup> سرانجام بنی‌اسرائیل بسوی خداوند بازگشت نموده، التماس کردند که ایشان را نجات بخشد. آنها اعتراف نموده، گفتند: «خداوندا نسبت به تو گناه ورزیده‌ایم، چونکه تو را ترک نموده، بتها را پرستش کرده‌ایم.»

<sup>۱۶</sup> ولی خداوند به ایشان فرمود: «مگر من شما را از دست مصریها، اموریها، عمونیها، فلسطینها، <sup>۱۷</sup> صیدونیها، عمالقیها، و معونیها نرسانیدم؟ مگر به هنگام تمام سختیها به داد شما نرسیدم؟ <sup>۱۸</sup> با وجود این، شما مرا ترک نموده، به پرستش خدایان دیگر پرداختید. پس من دیگر شما را رهایی نخواهم بخشید. <sup>۱۹</sup> بروید و از خدایانی که برای خود انتخاب کرده‌اید کمک بطلبید! بگذارید در این هنگام سختی، آنها شما را برهانند!»

<sup>۲۰</sup> اما ایشان گفتند: «ما گناه کرده‌ایم. هر چه صلاح می‌دانی با ما بکن، ولی فقط یکبار دیگر ما را از دست دشمنانمان نجات بده.»

<sup>۲۱</sup> آنگاه خدایان بیگانه خود را ترک گفته، تنها خداوند را عبادت نمودند و خداوند بسبب سختیهای اسرائیل اندوهگین شد. <sup>۲۲</sup> در آن موقع سپاهیان عمونی در جلعاد اردو زده، آماده می‌شدند که به اردوی اسرائیلی‌ها در مصفه حمله کنند.

<sup>۲۳</sup> رهبران اسرائیلی از یکدیگر می‌پرسیدند: «کیست که فرماندهی نیروهای ما را بعهده بگیرد و با عمونی‌ها بجنگد؟ هرکس که داوطلب شود رهبر مردم جلعاد خواهد شد!»

۱۱ «یفتاح» جلعادی، جنگجوی بسیار شجاع، و پسر زنی بدکاره بود. پدرش (که نامش جلعاد بود) از زن عقدی خود چندین پسر دیگر داشت. وقتی برادران ناتنی یفتاح بزرگ شدند، او را از شهر خود رانده، گفتند:

وقتی که سلامت به منزل بازگردد، هر چه را که از در خانه‌اش به استقبال او بیرون آید بعنوان قربانی سوختنی به خداوند تقدیم خواهد کرد.<sup>۳۲</sup> پس یفتاح با عمونی‌ها وارد جنگ شد و خداوند او را پیروز گردانید.<sup>۳۳</sup> او آنها را از عروعر تا منیت که شامل بیست شهر بود و تا آبیل کرامیم با کشتار فراوان شکست داد. بدین طریق عمونی‌ها به دست قوم اسرائیل سرکوب شدند.

#### دختر یفتاح

<sup>۳۴</sup> هنگامی که یفتاح به خانه خود در مصفه بازگشت، دختر وی یعنی تنها فرزندش در حالیکه از شادی دف می‌زد و می‌رقصید به استقبال او از خانه بیرون آمد.<sup>۳۵</sup> وقتی یفتاح دخترش را دید از شدت ناراحتی جامه خود را چاک زد و گفت: «آه، دخترم! تو مرا غصه‌دار کردی؛ زیرا من به خداوند نذر کرده‌ام و نمی‌توانم آن را ادا نکنم.»<sup>۳۶</sup> دخترش گفت: «پدر، تو باید آنچه را که به خداوند نذر کرده‌ای بجا آوری، زیرا او تو را بر دشمنانت عمونی‌ها پیروز گردانیده است.<sup>۳۷</sup> اما اول به من دو ماه مهلت بده تا به کوهستان رفته، با دخترانی که دوست من هستند گردش نمایم و بخاطر اینکه هرگز ازدواج نخواهم کرد، گریه کنم.»<sup>۳۸</sup> پدرش گفت: «بسیار خوب، برو.»

پس او با دوستان خود به کوهستان رفت و دو ماه ماتم گرفت.<sup>۳۹</sup> سپس نزد پدرش برگشت و یفتاح چنانکه نذر کرده بود عمل نمود.\* بنابراین آن دختر هرگز ازدواج نکرد. پس از آن در اسرائیل رسم شد که هر ساله دخترها به مدت چهار روز بیرون می‌رفتند و به یاد دختر یفتاح ماتم می‌گرفتند.

#### یفتاح و افرامی‌ها

قبیله افرامی سپاه خود را در صافون جمع کرد و برای یفتاح این پیغام را فرستاد: «چرا

<sup>۳۸</sup> سرانجام از راه بیابان، ادوم و موآب را دور زدند و در مرز شرقی موآب به راه خود ادامه دادند تا اینکه بالاخره در آنطرف مرز موآب در ناحیه رود ارنون اردو زدند ولی وارد موآب نشدند.<sup>۳۹</sup> آنگاه اسرائیلی‌ها قاصدانی نزد سیحون پادشاه اموری‌ها که در حشبون حکومت می‌کرد فرستاده، از او اجازه خواستند که از سرزمین وی بگذرند و بجانب مقصد خود بروند.<sup>۴۰</sup> ولی سیحون پادشاه به اسرائیلی‌ها اعتماد نکرد، بلکه تمام سپاه خود را در یاهص بسیج کرد و به ایشان حمله برد.<sup>۴۱</sup> اما خداوند، خدای ما به بنی‌اسرائیل کمک نمود تا سیحون و تمام سپاه او را شکست دهند. بدین طریق بنی‌اسرائیل همه زمینهای اموری‌ها را از رود ارنون تا رود یبوق، و از بیابان تا رود اردن تصرف نمودند.

<sup>۴۲</sup> اکنون که خداوند، خدای اسرائیل زمینهای اموری‌ها را از آنها گرفته، به اسرائیلی‌ها داده است شما چه حق دارید آنها را از ما بگیرید؟<sup>۴۳</sup> آنچه را که کموش، خدای تو به تو می‌دهد برای خود نگاه‌دار و ما هم آنچه را که خداوند، خدای ما به ما می‌دهد برای خود نگاه خواهیم داشت.<sup>۴۴</sup> آیا فکر می‌کنی تو از بالاق، پادشاه موآب بهتر هستی؟ آیا او هرگز سعی نمود تا زمینهایش را بعد از شکست خود از اسرائیلی‌ها پس بگیرد؟<sup>۴۵</sup> اینک تو پس از سیصد سال این قضیه را پیش کشیده‌ای؟ اسرائیلی‌ها در تمام این مدت در اینجا ساکن بوده و در سراسر این سرزمین از حشبون و عروعر و دهکده‌های اطراف آنها گرفته تا شهرهای کنار رود ارنون زندگی می‌کرده‌اند. پس چرا تابحال آنها را پس نگرفته‌اید؟<sup>۴۶</sup> من به تو گناهی نکرده‌ام. این تو هستی که به من بدی کرده آمده‌ای با من بجنگی، اما خداوند که داور مطلق است امروز نشان خواهد داد که حق با کیست اسرائیل یا عمون.»<sup>۴۷</sup> ولی پادشاه عمون به پیغام یفتاح توجهی ننمود.

<sup>۴۸</sup> آنگاه روح خداوند بر یفتاح قرار گرفت و او سپاه خود را از سرزمینهای جلعاد و منسی عبور داد و از مصفه واقع در جلعاد گذشته، به جنگ سپاه عمون رفت.<sup>۴۹</sup> یفتاح نزد خداوند نذر کرده بود که اگر اسرائیلی‌ها را یاری کند تا عمونی‌ها را شکست دهند

\* معلوم نیست یفتاح او را قربانی کرده یا فقط مقرر داشته که او تا آخر عمر ازدواج نکند.

سوار می‌شدند. عبدون مدت هشت سال رهبر اسرائیل بود.<sup>۱۵</sup> پس از مرگش در فرعون واقع در افرایم در کوهستان عمالیقی‌ها به خاک سپرده شد.

### تولد سامسون

قوم اسرائیل بار دیگر نسبت به خداوند گناه ورزیدند. بنابراین خداوند ایشان را مدت چهل سال به دست فلسطینیها گرفتار نمود.<sup>۱۶</sup> روزی فرشته خداوند بر همسر مانوح از قبیله دان که در شهر صرعه زندگی می‌کرد ظاهر شد. این زن، نازا بود و فرزندی نداشت، اما فرشته به او گفت: «هر چند تا بحال نازا بوده‌ای، ولی بزودی حامله شده، پسری خواهی زایید. مواظب باش شراب و مسکرات ننوشی و چیز حرام و ناپاک نخوری. موی سر پست هرگز نباید تراشیده شود، چون او نذیره\* بوده، از بدو تولد وقف خدا خواهد بود. او شروع به رهانیدن اسرائیلیها از دست فلسطینیها خواهد کرد.»  
آن زن با شتاب پیش شوهرش رفت و به او گفت: «مرد خدایی به من ظاهر شد که صورتش مانند فرشته خدا مهیب بود. من نام و نشانش را نپرسیدم و او هم اسم خود را به من نگفت. اما گفت که من صاحب پسری خواهم شد. او همچنین به من گفت که نباید شراب و مسکرات بنوشم و چیز حرام و ناپاکی بخورم؛ زیرا کودک نذیره بوده، از شکم مادر تا دم مرگ وقف خدا خواهد بود!»

آنگاه مانوح چنین دعا کرد: «ای خداوند، خواهش می‌کنم تو آن مرد خدا را دوباره نزد ما بفرستی تا او به ما یاد دهد با فرزندی که به ما می‌بخشی چه کنیم.»<sup>۱۷</sup> خدا دعای وی را اجابت فرمود و فرشته خدا بار دیگر بر زن او که در صحرا نشسته بود، ظاهر شد. این بار هم شوهرش مانوح نزد وی نبود.<sup>۱۸</sup> پس او دویده، به شوهرش گفت: «آن مردی که به من ظاهر شده بود، باز هم آمده است!»

از ما نخواستی تا آمده، تو را در جنگ با عمونیها کمک کنیم؟ اکنون می‌آییم تا تو و خانهات را بسوزانیم!»<sup>۱۹</sup>  
یفتاح پاسخ داد: «من برای شما پیغام فرستادم که بیایید، ولی نیامدید. موقعی که در تنگی بودیم شما ما را یاری نکردید.<sup>۲۰</sup> پس من جان خود را به خطر انداختم، بدون شما به جنگ رفتم و خداوند مرا امداد نمود تا بر دشمن پیروز شوم. حال دلیلی ندارد که شما با من بجنگید.»

یفتاح از این سخن افرایمی‌ها که گفته بودند، مردان جلعاد به افرایم و منسی خیانت کرده‌اند خشمناک شده، سپاه خود را بسیج نمود و به افرایم حمله برده، آنها را شکست داد. مردان جلعاد تمام گذرگاه‌های رود اردن را گرفتند تا از فرار افرایمیها جلوگیری کنند. هر وقت یکی از فراریان افرایم می‌خواست از رود اردن عبور کند، مردان جلعاد راه را بر او می‌بستند و از او می‌پرسیدند: «آیا تو از قبیله افرایم هستی؟» اگر می‌گفت: «نه!» آنوقت از او می‌خواستند بگویند: «شبولت.» ولی او می‌گفت: «سبولت.» و از این راه می‌فهمیدند که او افرایمی است، زیرا افرایمی‌ها، «ش» را «س» تلفظ می‌کردند. پس او را می‌گرفتند و می‌کشتند. به این ترتیب چهل و دوهزار نفر افرایمی به دست مردم جلعاد کشته شدند.

یفتاح مدت شش سال رهبری اسرائیل را بعهدہ داشت. وقتی مرد او را در یکی از شهرهای جلعاد دفن کردند.

### ابسان، ایلون و عبدون

رهبر بعدی، «ابسان» بیت‌لحمی بود.<sup>۲۱</sup> او سی پسر و سی دختر داشت. وی دختران خود را به عقد مردانی درآورد که خارج از قبیله او بودند و سی دختر بیگانه هم برای پسرانش به زنی گرفت. او هفت سال رهبر اسرائیل بود و بعد از مرگش او را در بیت‌لحم دفن کردند.

پس از ابسان، «ایلون» زبولونی مدت ده سال رهبری اسرائیل را بعهدہ گرفت. وقتی مرد او را در ایلون واقع در زبولون به خاک سپردند.

پس از او، «عبدون» پسر هیلل فرعتونی رهبر اسرائیل شد.<sup>۲۲</sup> او چهل پسر و سی نوه داشت که بر هفتاد الاغ

\* در مورد نذیره رجوع شود به اعداد ۶: ۱-۸.



و اشتاعول قرار داشت می‌رفت، روح خداوند وی را به غیرت می‌آورد.

### ازدواج سامسون

یک روز که سامسون به تمنه رفته بود، دختری فلسطینی توجه او را جلب نمود.

۱۴

چون به خانه بازگشت جریان را با پدر و مادرش در میان گذاشت و از آنها خواست تا آن دختر را برایش خواستگاری کنند. آنها اعتراض نموده، گفتند: «چرا باید بروی و همسری از این فلسطینی‌های بت‌پرست بگیری؟ آیا در بین تمام خاندان و قوم ما دختری پیدا نمی‌شود که تو با او ازدواج کنی؟»

ولی سامسون به پدر خود گفت: «دختر دلخواه من همان است. او را برای من خواستگاری کنید.»

پدر و مادر او نمی‌دانستند که دست خداوند در این کار است و بدین وسیله می‌خواهد برای فلسطینیها که در آن زمان بر بنی‌اسرائیل حکومت می‌کردند، دامی بگسترانند.

سامسون با پدر و مادرش به تمنه رفت. وقتی آنها از تاکستانهای تمنه عبور می‌کردند شیر جوانی بیرون پریده، به سامسون حمله کرد. در همان لحظه روح خداوند بر او قرار گرفت و با اینکه سلاحی با خود نداشت، شیر را گرفته مثل یک بزغاله آن را درید! اما در این باره چیزی به پدر و مادر خود نگفت. وقتی سامسون به تمنه رسید با دختر مورد نظر خود صحبت کرد و او را پسندید.

بعد از مدتی، سامسون برای عروسی باز به تمنه رفت. او از جاده خارج شد تا نگاهی به لاشه شیر بیاندازد. چشمش به انبوهی از زنبور و مقداری عسل در داخل لاشه افتاد. مقداری از آن عسل را با خود برداشت تا در بین راه بخورد. وقتی به پدر و مادرش رسید کمی از آن عسل را به آنها داد و ایشان نیز خوردند. اما سامسون به ایشان نگفت که آن عسل را از کجا آورده است.

درحالیکه پدر سامسون تدارک ازدواج او را می‌دید، سامسون مطابق رسم جوانان آن زمان ضیافتی ترتیب داد و سی نفر از جوانان دهکده در آن شرکت

مانوح بشتاب همراه همسرش نزد آن مرد آمده، از او پرسید: «آیا تو همان مردی هستی که با زن من صحبت کرده بودی؟»

فرشته گفت: «بلی.»

پس مانوح از او پرسید: «بعد از تولد بچه چگونه باید او را بزرگ کنیم؟»

فرشته جواب داد: «زن تو باید از آنچه که او را منع کردم، پرهیز کند. او نباید از محصول درخت انگور بخورد یا شراب و مسکرات بنوشد. او همچنین نباید چیز حرام و ناپاک بخورد. او باید هر چه به او امر کرده‌ام بجا آورد.»

آنگاه مانوح به فرشته گفت: «خواهش می‌کنم همین جا بمان تا بروم و برایت غذایی بیاورم.» فرشته جواب داد: «در اینجا منتظر می‌مانم، ولی چیزی نمی‌خورم. اگر می‌خواهی چیزی بیاوری، هدیه‌ای بیاور که بعنوان قربانی سوختنی به خداوند تقدیم گردد.» (مانوح هنوز نمی‌دانست که او فرشته خداوند است.)

سپس مانوح اسم او را پرسیده، گفت: «وقتی هر آنچه گفته‌ای واقع گردد می‌خواهیم به مردم بگوییم که چه کسی این پیشگویی را کرده است!»

فرشته گفت: «نام مرا نپرس، زیرا نام عجیبی است!»<sup>۱۸</sup> پس مانوح بزغاله و هدیه‌ای از آرد گرفته، آن را روی قربانگاهی سنگی به خداوند تقدیم کرد و فرشته عمل عجیبی انجام داد.<sup>۱۹</sup> وقتی شعله‌های آتش قربانگاه بسوی آسمان زبانه کشید فرشته در شعله آتش به آسمان صعود نمود! مانوح و زنش با دیدن این واقعه رو بر زمین نهادند و مانوح فهمید که او فرشته خداوند بوده است. این آخرین باری بود که آنها او را دیدند.

مانوح به همسر خود گفت: «ما خواهیم مرد، زیرا خدا را دیدیم!»<sup>۲۰</sup> ولی زنش به او گفت: «اگر خداوند می‌خواست ما را بکشد هدیه و قربانی ما را قبول نمی‌کرد، این وعده عجیب را به ما نمی‌داد و این کار عجیب را بعمل نمی‌آورد.»

آن زن پسری بدنیا آورد و او را «سامسون» نام نهاد. او رشد کرد و بزرگ شد و خداوند او را برکت داد.<sup>۲۱</sup> هر وقت که سامسون به لشکرگاه دان که بین صرعه

### انتقام سامسون از فلسطینی‌ها

پس از مدتی، در موقع درو گندم، سامسون بزغاله‌ای بعنوان هدیه برداشت تا پیش زن خود برود. اما پدر زنش وی را به خانه راه نداد، و گفت: «من گمان می‌کردم تو از او نفرت داری، از این رو وی را به عقد ساقدوش تو درآوردم. اما خواهر کوچکش از او خیلی زیباتر است؛ می‌توانی با او ازدواج کنی.»

سامسون فریاد زد: «اکنون دیگر هر بلایی بر سر فلسطینی‌ها بیاورم تقصیرش به گردن من نیست.» پس بیرون رفته، سیصد شغال گرفت و دم‌های آنها را جفت جفت بهم بست و در میان هر جفت مشعلی قرار داد. بعد مشعلها را آتش زد و شغالها را در میان کشتزارهای فلسطینیان رها نمود. با این عمل تمام محصول و درختان زیتون سوخته و نابود شد.

فلسطینی‌ها از یکدیگر می‌پرسیدند: «چه کسی این کار را کرده است؟» بالاخره فهمیدند که کار سامسون داماد تمنی بوده است، زیرا تمنی زن او را به مرد دیگری داده بود. پس فلسطینی‌ها آن دختر را با پدرش زنده زنده سوزانیدند.

سامسون وقتی این را شنید خشمگین شد و قسم خورد که تا انتقام آنها را نگیرد آرام ننشیند. پس با بی‌رحمی بر فلسطینیها حمله برده، بسیاری از آنها را کشت، سپس به صخره عظام رفت و در غاری ساکن شد. فلسطینیها نیز سپاهی بزرگ به سرزمین یهودا فرستادند و شهر لحي را محاصره کردند.

اهالی یهودا پرسیدند: «چرا ما را محاصره کرده‌اید؟» فلسطینی‌ها جواب دادند: «آمده‌ایم تا سامسون را بگیریم و بلایی را که بر سر ما آورد بر سرش بیاوریم.»<sup>۱۱</sup> پس سه هزار نفر از مردان یهودا به غار صخره عظام نزد سامسون رفتند. وقتی پیش او رسیدند گفتند: «این چه کاریست که کردی؟ مگر نمی‌دانی که ما زیر دست فلسطینی‌ها هستیم؟»

ولی سامسون جواب داد: «من فقط آنچه را که بر سر من آورده بودند، تلافی کردم.»

مردان یهودا گفتند: «ما آمده‌ایم تو را ببندیم و به فلسطینی‌ها تحویل دهیم.»

کردند. سامسون به آنها گفت: «معمایی به شما می‌گویم. اگر در این هفت روزی که جشن داریم جواب معما را گفتید، من سی ردای کتانی و سی دست لباس به شما می‌دهم.»<sup>۱۳</sup> ولی اگر نتوانستید جواب بدهید، شما باید این لباسها را به من بدهید! آنها گفتند: «بسیار خوب، معمای خود را بگو تا بشنویم.»

سامسون گفت: «از خورنده خوراک بیرون آمد و از زورآور شیرینی!» سه روز گذشت و ایشان نتوانستند جواب معما را پیدا کنند.

روز چهارم همگی آنها نزد زن سامسون رفتند و به او گفتند: «جواب این معما را از شوهرت بپرس و به ما بگو وگرنه خانه پدرت را آتش خواهیم زد و تو را نیز خواهیم سوزانید. آیا این مهمانی فقط برای لخت کردن ما بود؟»

پس زن سامسون پیش او رفته، گریه کرد و گفت: «تو مرا دوست نداری. تو از من متنفری؛ چون برای جوانان قوم من معمایی گفته‌ای، ولی جواب آن را به من نمی‌گویی.»

سامسون گفت: «من آن را به پدر و مادرم نیز نگفتم، چطور انتظار داری به تو بگویم!»

ولی او دست بردار نبود و هر روز گریه می‌کرد، تا اینکه سرانجام در روز هفتم مهمانی، سامسون جواب معما را به وی گفت. او نیز جواب را به جوانان قوم خود بازگفت.<sup>۱۸</sup> پس در روز هفتم، پیش از غروب آفتاب آنها جواب معما را به سامسون چنین گفتند: «چه چیزی شیرینتر از عسل و زورآورتر از شیر می‌باشد؟»

سامسون گفت: «اگر با ماده گاو من شخم نمی‌کردید، جواب معما را نمی‌یافتید!»<sup>۱۹</sup> آنگاه روح خداوند بر سامسون قرار گرفت و او به شهر اشقلون رفته، سی نفر از اهالی آنجا را کشت و لباسهای آنها را برای سی جوانی که جواب معمایش را گفته بودند، آورد و خود از شدت عصبانیت به خانه پدر خود بازگشت.<sup>۲۰</sup> زن سامسون نیز به جوانی که در عروسی آنها ساقدوش سامسون بود، به زنی داده شد.

چارچوبش از جا کند و آن را بر دوش خود گذارده، به بالای تپه‌ای که در مقابل حبرون است برد.

مدتی بعد، سامسون عاشق زنی از وادی سوری، به نام دلپله شد. پنج رهبر فلسطینی نزد دلپله آمده، به او گفتند: «سعی کن بفهمی چه چیزی او را اینچنین نیرومند ساخته است و چطور می‌توانیم او را بگیریم و ببندیم. اگر این کار را انجام دهی هر یک از ما هزار و صد مثقال نقره به تو پاداش خواهیم داد.»

پس دلپله به سامسون گفت: «خواهش می‌کنم به من بگو که رمز قدرت تو چیست؟ چگونه می‌توان تو را بست و ناتوان کرد؟»

سامسون در جواب او گفت: «اگر با هفت زه کمان بسته شوم، مثل هر کس دیگر ناتوان خواهم شد.»

پس رهبران فلسطینی هفت زه کمان برای دلپله آوردند و دلپله با آن هفت زه کمان او را بست. در ضمن، او چند نفر فلسطینی را در اطاق مجاور مخفی کرده بود. دلپله پس از بستن سامسون فریاد زد: «سامسون! فلسطینیها برای گرفتن تو آمده‌اند!» سامسون زه را مثل نخ کتانی که به آتش بر خورد می‌کند، پاره کرد و راز قدرتش آشکار نشد.

سپس دلپله به وی گفت: «سامسون، تو مرا مسخره کرده‌ای! چرا به من دروغ گفتی؟ خواهش می‌کنم به من بگو که چطور می‌توان تو را بست؟»

سامسون گفت: «اگر با طنابهای تازه‌ای که هرگز از آنها استفاده نشده، بسته شوم، مانند سایر مردان، ناتوان خواهم شد.»

پس دلپله طنابهای تازه‌ای گرفته، او را بست. این بار نیز فلسطینیها در اطاق مجاور مخفی شده بودند. دلپله فریاد زد: «سامسون! فلسطینیها برای گرفتن تو آمده‌اند!» ولی او طنابها را مثل نخ از بازوان خود گسیخت.

دلپله به وی گفت: «باز هم مرا دست انداختی و به من راست نگفتی! حالا به من بگو که واقعاً چطور می‌توان تو را بست؟»

سامسون گفت: «اگر هفت گیسوی مرا در تارهای دستگاه نساجیات بیافی مانند مردان دیگر، ناتوان خواهم شد.»

سامسون گفت: «بسیار خوب، ولی به من قول دهید که خود شما مرا نکشید.»

آنها جواب دادند: «تو را نخواهیم کشت.» پس با دو طناب نو او را بستند و با خود بردند. چون سامسون به لحد رسید، فلسطینیها از دیدن او بانگ برآوردند. در این هنگام روح خداوند بر سامسون قرار گرفت و طنابهایی که به دستهایش بسته شده بود مثل نخ که به آتش سوخته شود از هم باز شد. آنگاه استخوان چانه<sup>۳</sup> الاغی مرده را که بر زمین افتاده بود برداشت و با آن هزار نفر از فلسطینیها را کشت. سپس گفت:

«با چانه‌ای از یک الاغ

از کشته‌ها پشته‌ها ساختم،

با چانه‌ای از یک الاغ

یک هزار مرد را من کشته‌ام»

سپس چانه الاغ را به دور انداخت و آن مکان را رمت‌لحی (یعنی «تپه استخوان چانه») نامید.

سامسون بسیار تشنه شد. پس نزد خداوند دعا کرده، گفت: «امروز این پیروزی عظیم را به بندهات دادی؛ ولی اکنون از تشنگی می‌میرم و به دست این بت‌پرستان گرفتار می‌شوم.» پس خداوند از داخل گودالی که در آنجا بود آب بر زمین جاری ساخت. سامسون از آن آب نوشید و روحش تازه گشت. سپس آن چشمه را عین‌حقوری (یعنی «چشمه مردی که دعا کرد») نامید. این چشمه تا به امروز در آنجا باقیست.

سامسون مدت بیست سال رهبری اسرائیل را بعهدہ داشت، ولی فلسطینیها هنوز هم بر سرزمین آنها مسلط بودند.

## سامسون و دلپله

روزی سامسون به شهر فلسطینی غزه رفت و شب را با زن بدکاره‌ای بسر برد. بزودی در همه جا پخش شد که او به غزه آمده است. پس مردان شهر تمام شب نزد دروازه در کمین نشستند تا اگر خواست بگریزد او را بگیرند. آنها در شب هیچ اقدامی نکردند بلکه گفتند: «چون صبح هوا روشن شود، او را خواهیم کشت.» اما سامسون تا نصف شب خوابید؛ سپس برخاسته بیرون رفت و دروازه شهر را با

خود می‌دانستند. آنها با دیدن سامسون خدای خود را ستایش می‌کردند و می‌گفتند: «خدای ما، دشمن ما را که زمینمان را خراب کرد و بسیاری از فلسطینیها را کشت، اکنون به دست ما تسلیم کرده است.»<sup>۲۵</sup> جماعت نیمه مست فریاد می‌زدند: «سامسون را از زندان بیاورید تا ما را سرگرم کند.»

سامسون را از زندان به داخل معبد آورده، او را در میان دو ستون که سقف معبد بر آنها قرار گرفته بود برپا داشتند. سامسون به پسری که دستش را گرفته، او را راهنمایی می‌کرد گفت: «دست‌های مرا روی دو ستون بگذار، چون می‌خواهم به آنها تکیه کنم.»

<sup>۲۷</sup> در این موقع معبد از مردم پر شده بود. پنج رهبر فلسطینی همراه با سه هزار نفر در ایوان‌های معبد به تماشای سامسون نشسته، او را مسخره می‌کردند.

<sup>۲۸</sup> سامسون نزد خداوند دعا کرده، چنین گفت: «ای خداوند، خدای من، التماس می‌کنم مرا بیادآور و یک بار دیگر نیرویم را به من بازگردان، تا انتقام چشمانم را از این فلسطینیها بگیرم.»

<sup>۲۹</sup> آنگاه سامسون دستهای خود را بر ستونها گذاشت و گفت: «بگذار با فلسطینیها بمیرم.» سپس با تمام قوت بر ستونها فشار آورد و سقف معبد بر سر رهبران فلسطینی و همه مردمی که در آنجا بودند فرو ریخت. تعداد افرادی که او هنگام مرگش کشت بیش از تمام کسانی بود که او در طول عمرش کشته بود.

<sup>۳۱</sup> بعد برادران و سایر بستگانش آمده، جسد او را بردند و در کنار قبر پدرش مانوح که بین راه صرعه و اشتغال قرار داشت، دفن کردند. او مدت بیست سال رهبر قوم اسرائیل بود.

### بتهای میخا

در کوهستان افرایم مردی به نام میخا زندگی می‌کرد. روزی او به مادرش گفت: «آن هزار و صد مثقال نقره‌ای را که فکر می‌کردی از تو دزدیده‌اند و من شنیدم که دزدش را نفرین می‌کردی، نزد من است، من آن را برداشته‌ام.»

مادرش گفت: «چون تو اعتراف کردی، خداوند تو را برکت خواهد داد.»<sup>۳</sup> پس وی آن مقدار نقره‌ای را که

<sup>۴</sup> پس وقتی او در خواب بود، دلیل موهای او را در تارهای دستگاه نساجی بافت و آنها را با میخ دستگاه محکم کرد. سپس فریاد زد: «سامسون! فلسطینیها آمدند!» او بیدار شد و با یک حرکت سر، دستگاه را از جا کند!

<sup>۵</sup> دلیل به او گفت: «چگونه می‌گویی مرا دوست داری و حال آنکه به من اعتماد نداری؟ سه مرتبه است که مرا دست انداختی و به من نمی‌گویی راز قدرتت در چیست؟»

<sup>۱۶</sup> دلیل هر روز با اصرارهای خود سامسون را به ستوه می‌آورد، تا اینکه بالاخره راز قدرت خود را برای او فاش ساخت. سامسون به وی گفت: «موی سر من هرگز تراشیده نشده است. چون من از بدو تولد نذیره بوده و وقف خدا شده‌ام. اگر موی سرم تراشیده شود، نیروی من از بین رفته، مانند هر شخص دیگری ناتوان خواهم شد.»

<sup>۱۸</sup> دلیل فهمید که این دفعه حقیقت را گفته است. پس بدنبال آن پنج رهبر فلسطینی فرستاد و به آنها گفت:

«بیاید، این دفعه او همه چیز را به من گفته است.» پس آنها پولی را که به وی وعده داده بودند، با خود برداشته، آمدند.<sup>۱۹</sup> دلیل سر سامسون را روی دامن خود گذاشت و

او را خواباند. سپس به دستور دلیل موی سرش را تراشیدند. بدین ترتیب، دلیل سامسون را درمانده کرد و نیروی او از او رفت. آنگاه دلیل فریاد زد: «سامسون!

فلسطینیها آمده‌اند تو را بگیرند!» او بیدار شد و با خود اینطور فکر کرد: «مانند دفعات پیش به خود تکانی می‌دهم و آزاد می‌شوم!» اما غافل از این بود که خداوند

او را ترک کرده است.<sup>۲۱</sup> در این موقع فلسطینیها آمده، او را گرفتند و چشمانش را از کاسه در آورده، او را به غزه بردند. در آنجا سامسون را با زنجیرهای مفرغی بسته به زندان انداختند و وادارش کردند گندم دستاس کند.<sup>۲۲</sup> اما طولی نکشید که موی سرش دوباره بلند شد.

### مرگ سامسون

<sup>۲۳</sup> رهبران فلسطینی جمع شدند تا جشن مفصلی برپا نمایند و قربانی بزرگی به بت خود داجون تقدیم کنند، چون پیروزی بر دشمن خود، سامسون را مدیون بت

سرمزمینی را که قرار بود در آن ساکن شوند، بررسی نمایند. آنها وقتی به کوهستان افرایم رسیدند به خانه میخا رفتند و شب را در آنجا گذراندند. <sup>۳</sup> در آنجا صدای آن لایوی جوان را شنیدند و او را شناختند. پس بطرف او رفته، از وی پرسیدند: «در اینجا چه می‌کنی؟ چه کسی تو را به اینجا آورده است؟»  
 لایوی جوان گفت: «میخا مرا استخدام کرده تا کاهن او باشم.»

آنها گفتند: «حال که چنین است، از خدا سؤال کن و ببین آیا در این مأموریت، ما موفق خواهیم شد یا نه.»  
 کاهن پاسخ داد: «البته موفق خواهید شد، زیرا کاری که شما می‌کنید منظور نظر خداوند است.»

پس آن پنج مرد روانه شده، به شهر لایش رفتند و دیدند که مردم آنجا مثل صیدونیا در صلح و آرامش و امنیت بسر می‌برند، زیرا در اطرافشان قبیله‌ای نیست که بتواند به ایشان آزاری برساند. آنها از بستگان خود در صیدون نیز دور بودند و با آبادیهای اطراف خود رفت و آمدی نداشتند.

وقتی آن پنج جنگاور به صرعه و اشتاعول نزد قبیله خود بازگشتند، مردم از آنها پرسیدند: «وضع آن دیار چگونه است؟»

آنها گفتند: «سرمزمینی است حاصلخیز و وسیع که نظیر آن در دنیا پیدا نمی‌شود؛ مردمانش حتی آمادگی آن را ندارند که از خودشان دفاع کنند! پس منتظر چه هستید، برخیزید تا به آنجا حمله کنیم و آن را به تصرف خود درآوریم زیرا خدا آن سرزمین را به ما داده است.»

<sup>۱۱</sup> با شنیدن این خبر، از قبیله دان ششصد مرد مسلح از شهرهای صرعه و اشتاعول بسوی آن محل حرکت کردند. آنها ابتدا در غرب قریه یعاریم که در یهودا است اردو زدند (آن مکان تا به امروز هم «اردوگاه دان» نامیده می‌شود). <sup>۱۲</sup> سپس از آنجا به کوهستان افرایم رفتند. هنگامی که از کنار خانه میخا می‌گذشتند، <sup>۱۳</sup> آن پنج جنگاور به همراهان خود گفتند: «خانه‌ای در

دزدیده بود، به مادرش پس داد. مادرش گفت: «من این نقره را وقف خداوند می‌نمایم و از آن یک بت نقره‌ای برای تو تهیه می‌کنم تا این لعنت از تو دور شود.»  
<sup>۱۴</sup> پس مادرش دو یست منقال از آن نقره را گرفته، پیش زرگر برد و دستور داد با آن بتی بسازد. بت ساخته شد و در خانه میخا گذاشته شد. میخا در خانه‌اش علاوه بر بت‌های متعدد، ایفود\* نیز داشت. او یکی از پسرانش را به کاهنی بتخانه خود تعیین نمود. در آن زمان بنی‌اسرائیل پادشاهی نداشت و هرکس هرکاری را که دلش می‌خواست انجام می‌داد.

<sup>۱۵</sup> یک روز جوانی از قبیله لایوی که اهل بیت‌لحم یهودا بود شهر خود را ترک گفت تا جای مناسبی برای زندگی پیدا کند. در طول سفر به خانه میخا در کوهستان افرایم رسید. میخا از او پرسید: «اهل کجا هستی؟»

او گفت: «من از قبیله لایوی و اهل بیت‌لحم یهودا هستم و می‌خواهم جای مناسبی برای سکونت پیدا کنم.»

<sup>۱۶</sup> میخا گفت: «اگر بخواهی می‌توانی پیش من بمانی و کاهن من باشی. سالیانه ده منقال نقره، یک دست لباس و خوراک به تو خواهم داد.» آن لایوی جوان موافقت کرد و پیش او ماند. میخا او را چون یکی از پسرانش می‌دانست و وی را کاهن خود تعیین نمود و او در منزل میخا سکونت گزید. <sup>۱۷</sup> میخا گفت: «حال که از قبیله لایوی کاهنی برای خود دارم، می‌دانم که خداوند مرا برکت خواهد داد.»

### میخا و قبیله دان

در آن زمان بنی‌اسرائیل پادشاهی نداشت. **۱۸** قبیله دان سعی می‌کردند مکانی برای سکونت خود پیدا کنند، زیرا سکنه سرمزمینی را که برای آنها تعیین شده بود هنوز بیرون نرانده بودند. پس افراد قبیله دان پنج نفر از جنگاوران خود را از شهرهای صرعه و اشتاعول فرستادند تا موقعیت

\* «ایفود» در اصل بلیقه مخصوص کاهنان بود که به تدریج بزو و سایر بت‌پرستی در آمد.

کنند. شهر لایش در وادی نزدیک بیت رحوب واقع بود.

مردم قبیله دان دوباره شهر را بنا کرده، در آن ساکن شدند.<sup>۹</sup> آنها نام جد خود دان، پسر یعقوب را بر آن شهر نهادند.<sup>۱۰</sup> ایشان بتها را در جای مخصوصی قرار داده، یهوناتان (پسر جرشوم و نوه موسی) و پسرانش را بعنوان کاهنان خود تعیین نمودند. خانواده یهوناتان تا زمانی که مردم به اسارت برده شدند، خدمت کاهنی آنجا را بعهده داشتند.<sup>۱۱</sup> در تمام مدتی که عبادتگاه مقدس در شیلوه قرار داشت، قبیله دان همچنان بتهای میخا را می پرستیدند.

#### عمل قبیح بنیامینی‌ها

این واقعه زمانی روی داد که قوم اسرائیل هنوز پادشاهی نداشت: مردی از قبیله لاوی در آنطرف کوهستان افرایم زندگی می کرد. وی دختری از اهالی بیت لحم یهودا را به عقد خود درآورد. اما آن دختر از وی دلگیر شده، به خانه پدرش فرار کرد و مدت چهار ماه در آنجا ماند. سرانجام شوهرش برخاسته، بدنبال زنش رفت تا دوباره دل او را بدست آورد و او را به خانه بازگرداند. غلامی با دو الاغ همراه او بود. چون به آنجا رسید، زنش او را به خانه خود برد و پدر زنش از دیدن وی بسیار شاد شد. پدر زنش از او خواست که چند روزی با آنها بماند. پس او سه روز در خانه ایشان ماند و اوقات خوشی را با هم گذراندند.

روز چهارم، صبح زود برخاستند و خواستند حرکت کنند، اما پدر زنش اصرار نمود که بعد از خوردن صبحانه بروند. پس از صرف صبحانه پدر زن آن مرد گفت: «امروز هم پیش ما بمان تا با هم خوش بگذرانیم.» آن مرد اول نپذیرفت، اما سرانجام بر اثر اصرار پدر زنش یک روز دیگر نزد آنها ماند. روز بعد، آنها دوباره صبح زود برخاستند تا بروند اما باز پدر زنش مانع شد و گفت: «خواهش می کنم چیزی بخورید و تا غروب بمانید.» پس ماندند و به خوردن و نوشیدن پرداختند. در پایان همان روز که آن مرد و زنش و نوکرش آماده حرکت می شدند، پدر زنش

اینجاست که در آن ایفود\* و تعداد زیادی بت وجود دارد. خودتان می دانید چه باید بکنیم!

<sup>۱۵</sup> آن پنج نفر به خانه میخا رفتند و بقیه مردان مسلح در بیرون خانه ایستادند. آنها با کاهن جوان سرگرم صحبت شدند.<sup>۱۷</sup> سپس در حالیکه کاهن جوان بیرون در با مردان مسلح ایستاده بود آن پنج نفر وارد خانه شده ایفود و بتها را برداشتند.

<sup>۱۸</sup> کاهن جوان وقتی دید که بتخانه را غارت می کنند، فریاد زد: «چکار می کنید؟»

<sup>۱۹</sup> آنها گفتند: «ساکت شو و همراه ما بیا و کاهن ما باش. آیا بهتر نیست بجای اینکه در یک خانه کاهن باشی، کاهن یک قبیله در اسرائیل بشوی؟»<sup>۲۰</sup> کاهن جوان با شادی پذیرفت و ایفود و بتها را برداشته، همراه آنها رفت.

<sup>۲۱</sup> سپاهیان قبیله دان دوباره رهسپار شده، بچه ها و حیوانات و اثاثیه خود را در صف اول قرار دادند.<sup>۲۲</sup> پس از آنکه مسافت زیادی از خانه میخا دور شده بودند، میخا و تتی چند از مردان همسایه اش آنها را تعقیب کردند.<sup>۲۳</sup> آنها مردان قبیله دان را صدا می زدند که بایستند.

مردان قبیله دان گفتند: «چرا ما را تعقیب می کنید؟»

<sup>۲۴</sup> میخا گفت: «کاهن و همه خدایان مرا برده اید و چیزی برایم باقی نگذاشته اید و می پرسید چرا شما را تعقیب می کنم!»

<sup>۲۵</sup> مردان قبیله دان گفتند: «ساکت باشید و گرنه ممکن است افراد ما عصبانی شده، همه شما را بکشند.»<sup>۲۶</sup> پس مردان قبیله دان به راه خود ادامه دادند. میخا چون دید تعداد ایشان زیاد است و نمی تواند حریف آنها بشود، به خانه خود بازگشت.

<sup>۲۷</sup> مردان قبیله دان، با کاهن و بتهای میخا به شهر آرام و بی دفاع لایش رسیدند. آنها وارد شهر شده، تمام ساکنان آن را کشتند و خود شهر را به آتش کشیدند.<sup>۲۸</sup> هیچکس نبود که به داد مردم آنجا برسد، زیرا از صیدون بسیار دور بودند و با همسایگان خود نیز روابطی نداشتند که در موقع جنگ به ایشان کمک

\* نکه کنیه به ۱۷: ۵ و ۵.

ندهید، زیرا او مهمان من است.<sup>۴</sup> دختر باکره خودم و زن او را نزد شما می‌آورم، هر چه که می‌خواهید با آنها بکنید، اما چنین عمل زشتی را با این مرد نکنید.<sup>۵</sup> ولی آنها به حرفهای پیرمرد گوش ندادند. پس مرد مهمان، زن خود را به آنها تسلیم نمود و آنها تمام شب به وی تجاوز کردند و صبح خیلی زود او را رها ساختند.<sup>۶</sup> سپیده دم، آن زن به دم در خانه‌ای که شوهرش در آنجا بود آمد و همانجا بر زمین افتاد و تا روشن شدن هوا در آنجا ماند.<sup>۷</sup> صبح، وقتی که شوهرش در را گشود تا روانه شود، دید زنش کنار در خانه افتاده و دستهایش بر آستانه در است.<sup>۸</sup> به او گفت: «برخیز تا برویم.» اما جوابی نشنید، چون زن مرده بود. پس جسد وی را روی الاغ خود انداخته عازم خانه‌اش شد.<sup>۹</sup> وقتی به منزل رسید، چاقویی برداشته، جسد زنش را به دوازده قطعه تقسیم کرد و هر قطعه را برای یکی از قبایل اسرائیل فرستاد.<sup>۱۰</sup> قوم اسرائیل چون این را دیدند خشمگین شده، گفتند: «از روزی که قوم ما از مصر بیرون آمد تاکنون چنین عملی دیده نشده است. ما نباید در این مورد خاموش بنشینیم.»

### جنگ اسرائیلی‌ها با قبیله بنیامین

۲۰. آنگاه تمام قوم اسرائیل، از دان تا بئرشیب و اهالی جلعاد در آنسوی رود اردن، رهبران خود را با چهار صد هزار مرد جنگی به مصفه فرستادند تا همگی متفق بحضور خداوند حاضر شده، از او کسب تکلیف نمایند.<sup>۱</sup> (خبر بسیج نیروهای اسرائیلی در مصفه به گوش قبیله بنیامین رسید.) بزرگان اسرائیل شوهر زن مقتوله را طلبیدند و از او خواستند تا واقعه را دقیقاً برای ایشان تعریف کند. آن مرد چنین گفت: «من و زنم به جبعه در سرزمین قبیله بنیامین آمدم تا شب را در آنجا بسر ببریم. همان شب مردان جبعه، خانه‌ای را که ما در آن بودیم محاصره کردند و قصد داشتند مرا بکشند. آنها در تمامی طول شب آنقدر به زن من تجاوز کردند تا درگذشت.<sup>۲</sup> پس من جسد او را به دوازده قطعه تقسیم نمودم و برای قبایل اسرائیل فرستادم، زیرا این افراد در اسرائیل عمل قبیح و زشتی را مرتکب شده بودند. اکنون ای مردم

گفت: «اکنون دیر وقت است. بهتر است شب را هم با خوشی دور هم باشیم و فردا صبح زود برخاسته روانه شویم.»

<sup>۱۰</sup> ولی آن مرد این بار قبول نکرد و به اتفاق همراهانش به راه افتاد. آنها پیش از غروب به اورشلیم که بیوس هم نامیده می‌شد، رسیدند. نوکرش به وی گفت: «بهتر است امشب در همین شهر بمانیم.»<sup>۱۱</sup> مرد جواب داد: «نه، ما نمی‌توانیم در این شهر غریب که یک اسرائیلی هم در آن یافت نمی‌شود بمانیم. بهتر است به جبعه یا رامه برویم و شب را در آنجا بسر ببریم.»

<sup>۱۲</sup> پس به راه خود ادامه دادند. غروب به جبعه که در سرزمین قبیله بنیامین بود، وارد شدند،<sup>۱۳</sup> تا شب را در آنجا بسر برند. اما چون کسی آنها را به خانه خود نبرد، در میدان شهر ماندند.<sup>۱۴</sup> در این موقع پیرمردی از کار خود در مزرعه‌اش به خانه برمی‌گشت (او از اهالی کوهستان افرایم بود، ولی در جبعه بنیامین زندگی می‌کرد).<sup>۱۵</sup> چون مسافران را در گوشه میدان دید نزد ایشان رفت و پرسید: «از کجا آمده‌اید و به کجا می‌روید؟»

<sup>۱۶</sup> مرد در پاسخ گفت: «از بیت‌لحم یهودا آمده‌ایم و به آنطرف کوهستان افرایم می‌رویم، زیرا خانه ما آنجا در نزدیکی شیلوه است. با اینکه یونجه برای الاغها و خوراک و شراب کافی برای خودمان همراه داریم، هیچکس ما را به خانه خود راه نمی‌دهد.»

<sup>۱۷</sup> پیرمرد گفت: «نگران نباشید. من شما را به خانه خود می‌برم. شما نباید در میدان بمانید.»

<sup>۱۸</sup> پس آنها را با خود به خانه برد و کاه به الاغهایشان داد. ایشان پس از شستن پاها و رفع خستگی شام خوردند.

<sup>۱۹</sup> وقتی آنها سرگرم گفتگو بودند ناگهان عده‌ای از مردان منحرف و شهوتران، خانه پیرمرد را محاصره نمودند. ایشان در حالیکه در را بشدت می‌کوبیدند، فریاد می‌زدند: «ای پیرمرد، مردی را که در خانه توست بیرون بیاور تا به او تجاوز کنیم.»

<sup>۲۰</sup> پیرمرد از خانه‌اش بیرون آمد و به آنها گفت: «برادران من، از شما تمنا می‌کنم چنین عمل زشتی را انجام

اسرائیل، شما خود در این مورد قضاوت کنید و حکم دهید.»

<sup>۱۰۹</sup>همگی یک صدا جواب دادند: «تا اهالی جبعه را به سزای عملشان نرسانیم، هیچکدام از ما به خانه‌های خود بر نمی‌گردیم. یک دهم از افراد سپاه به قید قرعه مأمور رساندن آذوقه خواهند شد و بقیه خواهیم رفت تا دهکده جبعه را برای عمل قبیحی که انجام داده‌اند ویران کنیم.»<sup>۱۱</sup> پس تمام قوم اسرائیل جمع شده، تصمیم گرفتند به شهر حمله کنند.

<sup>۱۲</sup>آنگاه قاصدانی نزد قبیله بنیامین فرستادند و به ایشان گفتند: «این چه عمل زشتی است که در بین شما صورت گرفته است؟<sup>۱۳</sup> آن افراد شریر را که در جبعه هستند به ما تحویل دهید تا ایشان را اعدام کنیم و اسرائیل را از این شرارت پاک سازیم.» اما مردم قبیله بنیامین نه فقط به خواسته ایشان توجهی ننمودند،<sup>۱۴</sup> بلکه بیست و شش هزار سرباز را بسیج کردند تا به اتفاق هفتصد مرد برگزیده از جبعه، با بقیه اسرائیل بجنگند.<sup>۱۵</sup> (در بین آنها هفتصد مرد چپ دست بودند که مویی را با سنگ فلاخن می‌زدند و هرگز خطا نمی‌کردند.)<sup>۱۶</sup> تعداد لشکر اسرائیل، غیر از افراد قبیله بنیامین، چهار صد هزار مرد جنگی بود.

<sup>۱۸</sup>سپاهیان اسرائیل پیش از اینکه وارد میدان جنگ شوند، اول به بیت‌ئیل رفتند تا از خدا سؤال نمایند که کدام قبیله باید در جنگ با قبیله بنیامین پیشقدم شود. خداوند به ایشان فرمود: «یهودا باید پیش از دیگران وارد جنگ شود.»

<sup>۲۰</sup>پس تمام سپاه اسرائیل صبح زود حرکت کردند و در نزدیکی جبعه اردو زدند تا با مردان قبیله بنیامین بجنگند.<sup>۲۱</sup> بنیامینی‌ها از شهر بیرون آمده، در آن روز بیست و دو هزار اسرائیلی را کشتند.<sup>۲۲</sup> آنگاه سپاه اسرائیل به حضور خداوند رفتند و تا غروب گریستند. آنها از خداوند پرسیدند: «خداوند، آیا باید باز هم با برادران بنیامینی خود بجنگیم؟»

خداوند در پاسخ آنها گفت: «بلی، باید جنگ را ادامه دهید.» اسرائیلی‌ها نیروی تازه یافته، روز بعد برای جنگ به همان مکان رفتند.<sup>۲۵</sup> آن روز هم هجده هزار نفر دیگر از مردان شمشیرزن زبده ایشان کشته شد.

<sup>۲۶</sup>آنگاه تمامی مردم اسرائیل به بیت‌ئیل رفتند و تا غروب آفتاب در حضور خداوند گریستند و روزه گرفتند و قربانی‌های سوختنی و سلامتی به خداوند تقدیم کردند.<sup>۲۷</sup> (در آن زمان صندوق عهد خدا در بیت‌ئیل بود و فینحاس پسر العازار و نوه هارون، کاهن بود.)

اسرائیلیها از خداوند سؤال کردند: «خداوند، آیا باز هم به جنگ برادران بنیامینی خود برویم یا از جنگیدن دست بکشیم؟»

خداوند فرمود: «بروید، زیرا فردا آنها را به دست شما تسلیم خواهیم کرد.»

<sup>۲۹</sup>پس سپاه اسرائیل در اطراف جبعه کمین کردند،<sup>۳۰</sup> و روز سوم بیرون آمده، بار دیگر در مقابل جبعه صف‌آرایی نمودند.<sup>۳۱</sup> وقتی لشکر بنیامین برای جنگ بیرون آمد، نیروهای اسرائیلی آنها را بدنبال خود کشیدند و از جبعه دور ساختند. بنیامینی‌ها مانند دفعات پیش در طول راه میان بیت‌ئیل و جبعه به اسرائیلیها حمله کرده، حدود سی نفر از آنها را کشتند.

<sup>۳۲</sup>بنیامینی‌ها فریاد می‌زدند: «باز هم آنها را شکست می‌دهیم!» اما نمی‌دانستند که اسرائیلیها طبق نقشه قبلی، عمداً عقب‌نشینی می‌کنند تا آنها را از جبعه دور سازند.<sup>۳۳</sup> وقتی که قسمت عمده سپاه اسرائیل به بعل تامار رسیدند، بطرف دشمن بازگشته، بر آنها حمله‌ور شدند. در همان حال ده هزار سرباز اسرائیلی نیز که در سمت غربی جبعه در کمین نشسته بودند بیرون جسته، از پشت سر بر سپاه بنیامین که هنوز نمی‌دانستند به چه بلایی گرفتار شده‌اند تاختند.<sup>۳۴-۳۵</sup> خداوند اسرائیلیها را یاری نمود تا قبیله بنیامین را شکست دهند. در آن روز سپاه اسرائیل بیست و پنج هزار و یکصد نفر از افراد لشکر بنیامین را کشتند؛ به این ترتیب قبیله بنیامین شکست خورد.

جریان این جنگ بطور خلاصه از این قرار بود: سپاه اسرائیل در مقابل افراد قبیله بنیامین عقب‌نشینی کردند تا به این وسیله به اسرائیلی‌هایی که در کمین نشسته بودند فرصت دهند نقشه خود را عملی سازند. پس از اینکه افراد قبیله بنیامین حدود سی نفر از سپاه اسرائیل را که عقب‌نشینی می‌کردند کشتند، فکر کردند مانند



روزهای پیش می‌توانند آنها را شکست دهند. ولی در این وقت، کمین‌کنندگان اسرائیلی از کمین‌گاه خود خارج شده، به جبهه هجوم بردند و تمام ساکنان آن را کشته، شهر را به آتش کشیدند. دود عظیمی که به آسمان بالا می‌رفت برای اسرائیلیها نشانه آن بود که می‌باید بطرف دشمن برگشته به سپاهیان بنیامین حمله کنند.<sup>۶۰</sup> سپاهیان بنیامین در این موقع به پشت سر خود نگریسته هراسان شدند، چون دیدند که جبهه به آتش کشیده شده و بالای بزرگی دامنگیر آنها گشته است.<sup>۶۱</sup> بنابراین بسوی بیابان گریختند، ولی اسرائیلیها ایشان را تعقیب کردند؛ از طرف دیگر اسرائیلیهایی که به شهر حمله کرده بودند برای مقابله با آنها بیرون آمده، آنها را کشتند.<sup>۶۲</sup> اسرائیلیها در مشرق جبهه، افراد لشکر بنیامین را محاصره نموده، اکثرشان را در آنجا کشتند.<sup>۶۳</sup> در جنگ آن روز، هجده هزار نفر از سپاهیان بنیامینی کشته شدند.<sup>۶۴</sup> باقیمانده سپاه به بیابان گریخته، تا صخره رمون پیش رفتند، اما اسرائیلیها پنج هزار نفر از آنها را در طول راه و دو هزار نفر دیگر را در جدعوم کشتند.

بنیامینیها<sup>۶۵</sup> به این طریق قبیله بنیامین بیست و پنج هزار نفر از مردان جنگی خود را در آن روز از دست داد و تنها ششصد نفر از آنها باقی ماندند که به صخره رمون گریختند و چهار ماه در آنجا ماندند.<sup>۶۸</sup> سپس سپاه اسرائیل برگشته، تمام مردان، زنان، اطفال و حتی حیوانات قبیله بنیامین را کشتند و همه شهرها و دهکدههای آنها را سوزاندند.

### زنای برای بنیامینیها

۲۱ رهبران اسرائیل وقتی در مصفیه جمع شده بودند، قسم خوردند که هرگز اجازه ندهند دختران آنها با مردان قبیله بنیامین ازدواج کنند.<sup>۱</sup> سپس به بیت‌تیل آمده تا غروب آفتاب در حضور خدا نشستند. آنها بشدت می‌گریستند و می‌گفتند: «ای خداوند، خدای اسرائیل، چرا این حادثه رخ داد و ما یکی از قبایل خود را از دست دادیم؟»

روز بعد، صبح زود برخاسته، قربانگاهی ساختند و بر روی آن قربانیهای سلامتی و سوختنی تقدیم کردند. روزهای پیش می‌توانند آنها را شکست دهند. ولی در این وقت، کمین‌کنندگان اسرائیلی از کمین‌گاه خود خارج شده، به جبهه هجوم بردند و تمام ساکنان آن را کشته، شهر را به آتش کشیدند. دود عظیمی که به آسمان بالا می‌رفت برای اسرائیلیها نشانه آن بود که می‌باید بطرف دشمن برگشته به سپاهیان بنیامین حمله کنند.<sup>۶۰</sup> سپاهیان بنیامین در این موقع به پشت سر خود نگریسته هراسان شدند، چون دیدند که جبهه به آتش کشیده شده و بالای بزرگی دامنگیر آنها گشته است.<sup>۶۱</sup> بنابراین بسوی بیابان گریختند، ولی اسرائیلیها ایشان را تعقیب کردند؛ از طرف دیگر اسرائیلیهایی که به شهر حمله کرده بودند برای مقابله با آنها بیرون آمده، آنها را کشتند.<sup>۶۲</sup> اسرائیلیها در مشرق جبهه، افراد لشکر بنیامین را محاصره نموده، اکثرشان را در آنجا کشتند.<sup>۶۳</sup> در جنگ آن روز، هجده هزار نفر از سپاهیان بنیامینی کشته شدند.<sup>۶۴</sup> باقیمانده سپاه به بیابان گریخته، تا صخره رمون پیش رفتند، اما اسرائیلیها پنج هزار نفر از آنها را در طول راه و دو هزار نفر دیگر را در جدعوم کشتند.

بنیامینیها<sup>۶۵</sup> به این طریق قبیله بنیامین بیست و پنج هزار نفر از مردان جنگی خود را در آن روز از دست داد و تنها ششصد نفر از آنها باقی ماندند که به صخره رمون گریختند و چهار ماه در آنجا ماندند.<sup>۶۸</sup> سپس سپاه اسرائیل برگشته، تمام مردان، زنان، اطفال و حتی حیوانات قبیله بنیامین را کشتند و همه شهرها و دهکدههای آنها را سوزاندند.

بیت‌ئیل واقع شده بود.<sup>۲۰</sup> پس به مردان بنیامینی گفتند: «بروید و خود را در تاکستانها پنهان کنید.<sup>۲۱</sup> وقتی دختران شیلوه برای رقصیدن بیرون آیند، شما از تاکستانها بیرون بیایید و آنها را براباید و به خانه‌های خود ببرید تا همسران شما گردند.

<sup>۲۴</sup> بنی‌اسرائیل پس از این واقعه، آن مکان را ترک گفته، هر یک به قبیله و خاندان و ملک خود بازگشتند.  
<sup>۲۵</sup> در آن زمان بنی‌اسرائیل پادشاهی نداشت و هرکس هر چه دلش می‌خواست می‌کرد.

<sup>۲۲</sup> اگر پدران و برادران آنها برای شکایت نزد ما بیایند به ایشان خواهیم گفت: آنها را ببخشید و بگذارید دختران شما را پیش خود نگه دارند؛ زیرا در این جنگ آنها بدون زن مانده بودند و شما نیز نمی‌توانستید برخلاف عهد خود رفتار کرده، به آنها زن بدهید.»  
<sup>۲۳</sup> پس مردان بنیامینی چنین کردند و از میان دخترانی که در شیلوه می‌رقصیدند، هر یک برای خود زنی گرفته، به سرزمین خود برد. سپس ایشان شهرهای خود را از نو بنا کرده، در آنها ساکن شدند.